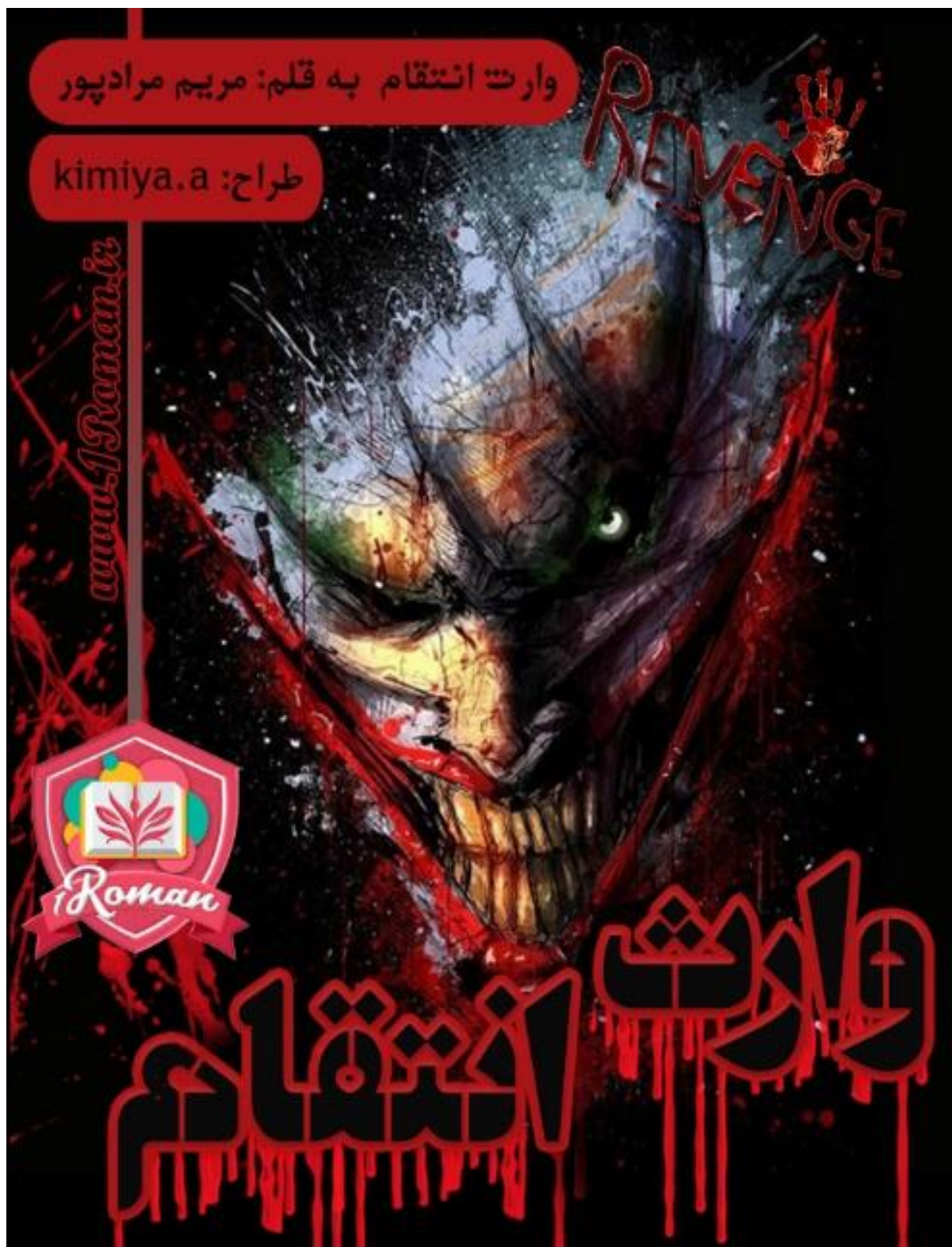


رمان وارث انتقام | MaryaM Moradpour کاربر انجمن یک رمان







پیشنهاد می شود

دانلود رمان شرطی که بودند را به همراه آورد

دانلود رمان گل سر شکسته

دانلود رمان عشق تاریک و روشن

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

خلاصه رمان:

در واقع در این رمان تقریباً مقداری از افراد و اتفاقات واقعی بوده و به صورت اغراق آمیز در چند مورد تراوشات ذهن نویسنده می باشد، رمان در مورد پسر دانشجویی است که ناخواسته در روند انتقام از مابهترونی قرار گرفته و به هر طریقی قصد آزار رسوندن به اون رو دارند، که با کمک فردی متوجه دلیل این حوادث می شود و در جهت نجات خود با کمک افرادی، می کوشد. داستانی نشان دهنده، عشق، رفاقت، مهربانی، لحظات ترسناک و دلهره آور و... می باشد.



سخن نویسنده:

اول از هر چیز، کمال تشکر از سایت یک رمان رو دارم که فضایی به این خوبی و کمالات رو برای همه‌ی ما فراهم کردند، دوم از شما خواننده‌های عزیز تشکر می‌کنم که می‌خواهید زمان صرف کنید و این رمان رو مطالعه فرمایید، نیاز بود چند مسئله را قبل شروع داستان خدمت شما سروران عزیز ذکر کنم.

روند رمان سیر صعودی دارد لطفاً شکيبا باشید، این رمان اولین و احتمال بسیار آخرین رمان من خواهد بود، به این دلیل که این رمان در واقع سرگذشتی نسبتاً واقعی هست که من مقدار زیادی از تراوشات ذهنی خودم رو به آن اضافه کردم، یعنی اصل ماجرا و افراد داخل داستان حدودی واقعی بوده و حوادث و جزئیات و اسامی افراد دستکاری شده.

امیدوارم کوتاهی‌ها و اشتباهاتی که در تایپ و ارائه لحظات رخ میده را به بزرگی خودتون ببخشید و از من خرده نگیرید که من نویسنده نیستم بلکه فقط خواهان این بودم که این سرگذشت رو به صورت اغراق‌آمیز و ترسناک‌تر و فانتزی به گوش چندین نفر برسانم.

امیدوارم تا حدودی خوشتون بیاد و لذت ببرید، و در آخر باز هم از صبر، شکیبایی و وقت صرف شده شما و از دوستان و مدیران و ناظرین عزیز سایت یک رمان کمال تشکر را دارم.

مقدمه:

هر کس دنیا را از زاویه دید خود قضاوت می‌کند!

گاهی بهتر است جای خود را برای بهتر دیدن عوض کنید.

هیچوقت در زندگی‌تان به خاطر احساس ترس عقب ننشینید.

همه‌ی ما بارها این جمله را شنیده‌ایم که:

«بدترین اتفاقی که ممکن است بی‌افتد چیست؟»

مثلاً این که بمیرید؟

اما مرگ.

بدترین اتفاقی که ممکن است برایتان رخ دهد نیست!»

بدترین اتفاق در زندگی این است، که اجازه دهید در عین زنده بودن، از درون بمیرید!

اسمم بهروز هست و الان سی‌سالمه. ساکن تهرانم، ولی این داستان برمی‌گرده به ده سال قبل که دانشجو بودم و دانشگاه یزد درس می‌خوندم.

روز آخر تعطیلات قبل امتحان بود و خوابیده بودم که فردا می‌خوام تا یزد رانندگی کنم. حالم سرجاش باشه و به مریم نامزد هم گفتم که زنگ نزنه که یک وقت از خواب بیدارم کنه.

تو خوابه عمیقی بودم که گوشیم زنگ خورد، توجه نکردم چون جز مریم کسی کار مهمی نمی‌تونه داشته باشه اون هم که گفت زنگ نمی‌زنه تا بیدار شم، پدر و مادر و یک خواهرم هم که خونه بودن، تا این که دیدم نه دست بر نمی‌داره.

-الو، بله چیه هی زنگ می‌زنی؟

وحید: ا، خواب بودی عشقم؟

- نه بیدار بودم فقط کرم داشتم بر ندارم، دیوانه!
وحید: آه بهروز اذیت نکن، ببخشید بیدارت کردم عشقم.
- باشه بخشیدم تهران مال تو.
- وحید: نمی‌خوام نوش جونت، با همه آلودگی‌هاش!
- وحید نمک نریز، کارت و بگو خوابم میاد، کرم داری جای دیگه خالی کن من قطع کنم.
- وحید: خب بابا، جوش نیار آقای عصبانی، اصلا خودم می‌خورم.
- باشه نوشه جون، شرت کم.
- وحید: وایسا غلط کردم، قطع نکن.
- خب غلطت رو کردی، حالا بگو.
- وحید: می‌گم که تو فردا با ماشین برمی‌گردی یونی خراب شده؟
- بله باید نه ساعت رانندگی کنم که الان خوابیده بودم که تو راه خوابم نبره تصادف کنم بمیرم و تو و بقیه راحت شید!
- وحید: خب می‌گم که بیا دنبال ما که با هم تصادف کنیم بمیریم از شر امتحانات و دانشگاه خلاص شیم.
- شما یعنی کیا؟
- وحید: یعنی من عشقت و احسان و احمد و مینا، بقیه هم که جا نمیشن

-مینا همکلاسی مون؟ نه می دونی چه جور آدمیه که، مریمم خوشش نیاد با این جور دخترها حتی حرف بزوم چه برسه از تهران سوارش کنم تنها تا اصفهان بیام دنبال شما سه کله پوک!

وحید: آه نه نگو بهروز من بهش اوکی دادم گناه داره، دختره دلش می شکنه، می دونی که من چه قدر دلرحم دلم نیاد، بعدش هم مریم از کجا می فهمه نگو خب بهش، بعدش هم مگه به خودت اعتماد نداری، مگه می خواد چی کارت کنه؟ ها؟ ها؟ ها؟
-اعتماد دارم ولی اون دختری نیست که در شخصیت من باشه سوار ماشینم کنم، بعدش هم مریم الکی که گیر نمیده هیچوقت، فقط براش تعریف کردم این دختره چه مارمولکیه، برای همین می گم ناراحت میشه، اصلا فکرش رو نکن.

وحید: این تن بمیره، من تا حالا چی ازت خواستم عشقم، جونم، عمرم، وحید برات غش کنه، وحید برات بمیره، بابا بی معرفت من از این دختره خوشم میاد!

_وای وحید مغزم رو خوردی، باشه باشه، بزار کپه مرگم رو بذارم خوابم میاد!

و این بحث با کلی قربون صدقه این پسره شیطون تموم شد. من نمی دونم آدم تو زندگیش از چند نفر می تونه هم زمان خوشش بیاد. با این زبونش هم من می گم باید دختر میشد نه پسر، این قد بدم میاد از پسرهایی که به رفیقشون می گن:

-عزیزم!

اون شب با هر بدبختی که بود خودم رو خوابوندم و صبح با کلی سفارشات مادرم رو و گوش زدهای پدرم و گریه بهناز خواهرم که دلم برات تنگ می شه و در آخر لحظات عاشقانه و زیبای خدافظی با مریم، راهی شدم. زنگ زدم به وحید و آدرس مینا رو

گرفتم و گفتم رسیدم بهت می گم بگی بیاد سوار شه ولی پشت بشینه، حالا می گید چرا این قد از این دختره بدت میاد هی گیر دادی بهش، مگه می خواد چی کارت کنه.

مینا صفایی دختر مورد دار دانشگاه و فوق العاده جلف و زننده همه با آرایش ها و عمل های زیبایی زیادش و لباس پوشیدن ناجورش و سر و سر داشتنش با اساتید محترمه برای دریافت نمره ها و پسرهای متعدد تو دانشگاه می شناسنش ولی چیزی که بیشتر من رو اذیت می کنه هاله سیاه دورشه و طلسم هایی که من تا حالا تو چندتا کتاب دیدم و ایشون رو دست هاش خالکوبی کردت شون و نگاه های خبیثش که تا حالا دیدم به کس هایی بهشون حسودی می کنه می ندازه و شاهد بودم زندگیه اون ها در عرض چند روز نابود شه، هستش.

دقیقا نمی دونم از چه زمانی ولی بیشتر از زمان دبیرستان بود پانزده یا شانزده سالگی که دقت کردم دیدم بیشتر وقت ها دور آدم ها یک هاله های رنگی می بینم، دقیقا وقتی که مریم رو که تو همسایگی مون بود برا اولین بار دیدم و هاله سفیدی که دورش داشت اول از همه جذبم کرد، بعد چهره زیباش و متانت و جسارتش، باهاش که بیشتر آشنا شدم، رفتار و اخلاق و تربیت خانوادگیش بیشتر جذبم کرد که فهمیدم این هاله سفید از کجا میاد، گاهی هم یک هاله سفید دیگه کنارش می دیدم که از خودم پرسیدم من تا حالا یک نفرو با دوتا هاله ندیدم، وقتی با هم آشنا شدیم گفت که مادرش رک تو یازده سالگی که سی و پنج سال بیشتر نداشته و سرطان بدخیم گرفته از دست داده و دو سال بعدش هم پدرش با یک خانم که وقتی دیدمش از چهره خبیثش معلوم بود که بایدم هاله سیاه داشته باشه که به قوله خودش که این شبنم خانم پدر مریم رو که یک جراح ارتوپد و حاج آقای جانباز بود رو دعا و جادو جذبه خودش کرده و باهاش ازدواج کرده. چون بر خلاف مادرش که زنی چادری و محجبه بود این شبنم خانم حسابی عشق قر و فر و موی بلوند فوکولی و ولخرجی

بود، هر چی زن اول آقای دکتر مرادی زن خوبی بوده و همه همسایه‌ها از خانمیش تعریف می‌کنن بعد این همه سال هنوز اسمش به خوبی مونده، خانم دومش شیطان صفت و بی‌رحمه که همه هنوز تو تعجبین که حاج آقا چه زنی گرفته، مگه میشه، امکان نداره، یه چیزی بهش خوردن.

بگذریم، اون جا بود که من فهمیدم هاله دوم کنار مریم همون هاله مادرشه که مخصوصا وقتی خیلی غمگین بود و دل‌تنگ مادرش بود، یا از بی‌رحمی‌های زن باباش که بیرونشون کرده و باباش برا بچه‌ها خونه جدا گرفته و یواشکی بهشون سر میزنه که زنش نفهمه و قشقرقی به پا نکنه و روز و شب رو به همه زهر نکنه، برام تعریف می‌کرد، اون هاله کنارش ظاهر میشد و من هم همیشه می‌گفتم ناراحت نباش مادرت کنارته همیشه، مطمئن باش.

این که چطور من اون هاله‌ها رو می‌دیدم و درونشون رو متوجه می‌شدم برای خودم هم سوال بود، کتاب‌های مختلفی رو خوندم تو اینترنت سرچ کردم با آدم‌های مختلفی که البته آگاهی نداشتن حرف زدم ولی به نتیجه نرسیدم، تا بعدا که یکی بهم گفت.

رسیدم در خونه مینا و زنگ زدم به وحید که بهش بگه اگه تا دودقیقه دیگه سوار نشه من رفتم و منتظر نمی‌مونم. اون هم سر دو دقیقه اومد که خواست جلو بشینه گفتم:

-لطفا عقب.

یک ناز و عشوه‌ای اومد و چشم‌هاش رو چپ کرد و ایشی گفت که می‌خواستم یک چیز بهش بگم که تا قیافش با اون آرایش غلیظ و تیپ افتضاحش دیدم گفتم استغفرالله ولش کن دهن به دهن این آدم‌ها ندار.

من اتفاقا خیلی آدم امروزی هستم، مریم هم همین‌طور ولی می‌گم هر چی به اندازه‌اش هر چی هم جای خودش، دختر باید شخصیت خودش رو حفظ کنه.

بالاخره خانم با کلی عشوه و ناز کردن رفت پشت نشست، دقیق وسط که وقتی من از آینه نگاه می‌کنم چشم‌هام به قیافه عجوزش بی‌افته، بعدا بگه آره بهروز از آینه هی نگاهم می‌کرد، که من هم رک بهش گفتم:

-خانم صفایی بشین یک گوشه تو آینه نباشی، بعدا هم حتما می‌خوایی بگی بهروز هی از تو آینه نگاه می‌کرد من هم جلو همه حالت رو بگیرم که بگم وسط نشسته بودی که من رانندگی می‌کنم حواسم به ماشین پشتی بود شما هی عین خاک اندازه خودت رو می‌نداختی وسط؟

مینا: وا آقا بهروز چی می‌گی؟! من کی همچین قصدی داشتم و همچین حرف‌هایی زدم؟ من به وحید گفتم مزاحم آقا بهروز نشم ایشون با من مشکل شخصی دارن.

-نه خانم من با شما هیچ مشکل شخصی ندارم، فقط نمی‌ذارم بازیچه حرف‌های خاله زنکیه شما شم، الان هم به خاطر درخواست رفیقمه که اومدم دنبال تون، برای این‌که تا اصفهان بحث‌مون نشه لطفا بیا با هم حرف نزنیم.

مینا یک ایشی گفت و ساکت شد، ولی به قدری جو تو ماشین خفه بود و هاله سیاه دور مینا که کل ماشین رو گرفته بود، اذیتم می‌کرد که هی به سرفه می‌افتادم و تو اون سرما مجبور می‌شدم شیشه رو چندین بار پایین بکشم و گرمای مطلوب داخل رو خراب کنم،

چند دفعه شد که صدای پچ پچ تو گوش‌هام شنیدم، چندین بار هم چشم‌هام تار شد و هی دست می‌کشیدم به چشم‌هام و سرم رو تکون می‌دادم که خوب بشم، خدا رو شکر تا خود اصفهان پلیس راه جلومون رو نگرفتن، مینا هم حرفی نمیزد فقط چند

دفعه آدم‌ای مختلف بهش زنگ زدن و این هم با کلی عشوه و ناز و... باهاشون حرف میزد و الکی خنده‌های مثلا دلبرانه می‌کرد، با صدای بلند که من حتما بشنوم که کلمات رکیک به کار می‌برد.

-ای بمیری وحید که من رو مجبور کردی این عجوزه رو سوار کنم.

به بچه‌ها گفته بودم که تا پلیس راه دمه اصفهان خودشون بیان که من داخل شهر نرم و از همون جا سوارشون کنم.

چشم‌هام هی داشت تار می‌دید که یهو یکی کنار گوشم داد زد مواظب باش، سری زدم رو ترمز که دیدم دوتا ماشین جلویی با هم تصادف ناجور کردن و تا وسط ماشین‌شون جمع شده و سرنشین‌ها ضربه خوردن، تو ماشین‌ها خونی شده بود، ولی من هنوز تو شک اون صدای مردی بودم که دم گوشم فریاد زد مواظب باش و باعث شد من تصادف نکنم.

با صدای مینا به خودم اومدم.

مینا: وای آقا بهروز چقدر راننده خوبی هستین شما، چه به موقع ترمز کردین، وای خودت خوبی چیزیت نشده؟ چرا حرف نمی‌زنی آب بدم بخوری؟ وای ببین چی شدن ماشین‌ها داغون شدن، دمت گرم که سری ترمز کردی و...

یک ریز حرف زد:

-نه خوبم خانم نگران نباش، آره حواسم بود.

ولی واقعا نبود، اگه اون صدا داد نمیزد و بهم نمی‌گفت مواظب باشم، مطمئنا الان ماشین تا وسط جمع شده بود و بلایی سرمون اومده بود.

دیگه نایستادم و راه افتادم که یکم جلوتر یک مردی رو دیدم که کلا سیاه پوش بود. حس کردم زل زده به من و کلاش هم کشیده بود جلو، جوری که با این که خیلی آروم رانندگی می‌کردم که از بغلش رد شم ولی قیافش رو نتونستم ببینم، چیزی که عجیب‌تر بود، این که چرا سایه نداره!؟

ازش که رد شدیم سرم رو برگردوندم و از آینه بغل نگاهش کنم که دیدم دیگه نیست. به مینا گفتم:

- شما الان اون آقا رو دیدی کنار اتوبان؟

گفت:

- نه من سرم تو گوشیم بود حواسم نبود.

و سرش رو برگردوند و گفت:

- کو؟

گفتم:

-رفت. ولش کن مهم نیست.

همون موقع وحید زنگ زد.

وحید: سلام عشقه من، کجایی زیر پام علف سبز شد از انتظارت.

-همون علف‌ها رو تا بخوری رسیدم، پنج مین دیگه اون جام.

وحید: آه بهروز بمیری که احساساتم رو جریحه دار کردی

-تو اصلا می‌دونی جریحه رو با کدوم ح می‌نویسن!؟

وحید: آره دیگه جفتشون ه دو چشم.

-خاک بر سر بی سوادت کنن، مثلا دانشجوی نرم افزار این مملکتی، وایسا رسیدم.

دو مین بعد رسیدم پلیس راه و سوارشون کردم، که وحید سری رفت عقب کنار مینا نشست و شروع کرد به حرف زدن که من گفتم:

-سلام آقا وحید، خوبی، خوشی؟ مرسی اومدی دنبال مون.

وحید: آ بهروز پدرسوخته تو هم این جایی؟ ندیدمت!

احمد که جلو نشست و احسان هم کنار وحید نشست و همزمان سلام کردن و دست دادن و حالو احوال کردن.

تو کل راه تا نزدیکی ورودی شهر یزد یک سره این وحید حرف زد و نمک ریخت و رقصید و ما هم کلا این قدر خندیدیم که نا نداشتیم، مینا هم که هی خنده های الکی با عشوه می کرد و خودش رو می چسبونند به وحید. وحید هم بیشتر دلچک بازی و مسخره بازی در می آورد.

اواخر دیگه داشت چرت و پرت می گفت که ضبط ماشین رسید به آهنگ مورد علاقه من و استپ کردم و گفتم:

-وحید تو رو خدا بذار من این آهنگ رو گوش کنم، چند دقیقه ساکت شو جان بهروز!

که وحید دستش رو مثل زیپ کشید رو دهنش که یعنی خفه شدم و ما با خیال راحت گوش دادیم.

Evanescence: immortal

I'm so tired of being here"

من خیلی از این جا بودن خسته شدم

Suppressed by all my childish fears

همه‌ی ترس‌های بچه‌گانم سرکوبم کردن

And if you have to leave

و اگه مجبوری این جا رو ترک کنی

I wish that you would just leave

آرزو می‌کنم ای کاش زودتر این کار رو بکنی و بری

Your presence still lingers here

چون هنوز (روح) این جا حضور داره

And it won't leave me alone

و من رو تنها نمیدذاره

These wounds won't seem to heal

به نظر نمیاد این زخم‌ها درمان بشن

This pain is just too real

این درد بیش از اندازه واقعیه

There's just too much that time cannot erase

آنقدر (درد) زیاده که زمانم نمی‌تونه پاکش کنه

When you cried I'd wipe away all of your tears

وقتی گریه کردی من همه‌ی اشک‌هات رو تمیز کردم

When you'd scream I'd fight away all of your fears

وقتی جیغ زدی من با همه‌ی ترس‌هات جنگیدم

And I held your hand through all of these years

و من دستت رو توی همه‌ی این سال‌ها گرفته بودم

But you still have

ولی تو هنوز

All of me

همه‌ی وجود من رو در اختیار داری

You used to captivate me

تو قبلا من رو اسیر می‌کردی

By your resonating light

با نور طنین اندازه تو!

Now I'm bound by the life you left behind

و حالا من در برابر زندگی‌ای که تو پشت سر گذاشتی وظیفه دارم



Your face it haunts

چهره‌ت شکار می‌کنه

My once pleasant dreams

رویاهای زیبایی که من یک بار دیدم

Your voice it chased away

صدات اون‌ها رو می‌گریزونه

All the sanity in me

همه‌ی عقلی که درون منه!

These wounds won't seem to heal

به نظر نمیاد این زخم‌ها درمان بشن

This pain is just too real

این درد بیش از اندازه واقعیه

There's just too much that time cannot erase

این قدر (درد) زیاده که زمان هم نمی‌تونه پاکش کنه

I've tried so hard to tell myself that you're gone

من خیلی سخت تلاش کردم؛ تا به خودم بگم تو دیگه رفتی

But though you're still with me

ولی فکر می‌کردم هنوز پیشمی

I've been alone all along

من تمام این مدت تنها بودم"

این یکی از آهنگ‌های این گروهه که من عاشقشم.

آهنگ تموم شد و من تو حس بودم که یهو احمد داد زد:

-مواظب باش!

ترمز کردم نگرفت، دستی رو کشیدم و ماشین چرخید و ایستاد.

تا به خودم اوادم دیدم همون مرده سیاه پوشه دم یک خونه قدیمی زنگ زده کلنگی،

با دری به رنگ قرمز و مشکی وایساده و بهش اشاره می‌کنه!

من فقط میخ‌کوب بودم که دست احسان رو شونم نشست.

احسان: خوبی داداش؟

-آره آره خوبم شما خوبین؟ چیزیتون نشد؟ احسان اون مرده رو ببین جلو در اون

خونه قدیمیه.

احسان: کدوم مرده؟ کسی نیست اون‌جا!

تا این رو گفت فهمیدم فقط خودم دارم می‌بینمش.

به احسان گفتم ولش کن رفت، حالا به نظرت گربه رو زیر نکردم؟

من واقعا سگ‌ها و گربه‌ها رو دوست دارم با همه‌شون هم میونم خوبه مخصوصا گربه‌هایی که یک رنگن. همیشه خودشون میان سمتم و به پام می‌پیچن و من مثل بچه‌ها باهاشون حرف می‌زنم ولی دست نمی‌زنم چون مادرم خیلی زنه حساسیه از بچه‌گی تو کلمون کرده بود که این‌ها چون خیابونین تو آشغال‌ها پرسه میزنن میکروب دارن و شما هم خودتون هم اطرافیان‌تون رو مریض می‌کنین این جملات همیشه از ترس این، که خانواده‌م مریض نشن به سگ‌ها و گربه‌هایی که واکسن نزده بودن و خیابونی بودن دست نمی‌زدم، ولی بازی می‌کردم و حرف می‌زدم باهاشون، برعکس من، مریم بغل‌شون می‌کنه، می‌چلونه، نازشون می‌کنه، مثل من قربون صدقه‌شون میره و وقتی دلیل براش میارم دست نزن می‌گه من که به جایی دست نمیدزنم سری هم میرم خونه می‌شورم و ضد عفونی می‌کنم. تازش هم تو سوسولی من نیستم و مریض هم نمی‌شم. (خیلی شیطونه)

با زنگ گوشیم به خودم اومدم، نگاه کردم مریم بود، رو به مینا گفتم:

-خانم صفایی نامزد هستن لطفا چند لحظه هیچی نگید.

ایشی گفت و ظاهرا ساکت شد.

گوشی رو جواب دادم و گفتم:

-جانم عزیزم؟

مریم: سلام عزیزم خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

مریم: خوبم عزیزم، راستش یه لحظه استرس شدیدی گرفتم دلم لرزید و ترسیدم

اتفاقی برات افتاده باشه خدایی نکرده، خوبی؟

-نه عزیزم نگران نباش البته یک اتفاق کوچیکی افتاد، یک گربه کوچولو اندازه‌ی ملوس (گربه مریم که دوماهه بود ولی دزدیدنش) بود که مجبور شدم ترمز بگیرم بهش...

وسط حرفم بود که یهو مینا با کلی عشوه گفت:

مینا: آقا بهروز!

من فقط از عصبانیت گر گرفتم و برگشتم با چنان خشمی نگاش کردم که خیلی ترسیده بود و مریم پشت تلفن هی می‌گفت بهروز صدای کی بود، کی توی ماشینته که به من نگفتی، یهو وحید گوشی رو گرفت و با صدای دخترونه با مریم سلام و احوال‌پرسی کرد و بعد هم خندید که مثلا من بودم اذیتتون کردم نگران نباشید. گوشی رو داد به من.

-مریم جان شرمنده عزیزم.

مریم: نه مشکلی نیست فقط خیلی مراقب خودت باش، من شدیداً استرس و نگرانی دارم.

-نگران نباش عزیزم نزدیکیم، خیالت راحت برو به کلاس‌ها برس.

مریم: باشه عزیزم الان می‌رسم دانشگاه، خداحافظ عشقم.

- خداحافظ عشقم.

تا گوشی رو قطع کردم، از ماشین پیاده شدم در سمت مینا رو باز کردم و دستش رو کشیدم و همون جا دمه ورودی شهر پیادش کردم.

بهش گفتم:

- خیلی آدم نفهمی هستی ولی من به وقتش از تو بدترم.

و قبل این که بشنوم چه حرفی بهم زد (که کاش می شنویدم) سوار شدم و سمت خونه روندم.

جالب بود که وحید هم هیچی نگفت فقط نزدیک خونه معذرت خواهی کرد و گفت دیگه هیچوقت از این کارها نمی کنه، خودش هم دیگه هیچ کاری با مینا نداره، من هم بهش گفتم که کار خوبی می کنه چون این جور دخترها حتی به درد هم صحبتی هم نمی خورند.

من، وحید، احسان، احمد و علی با هم یک خونه دانشجویی ویلایی بزرگ ولی قدیمی با تعریف های یکی از دوست های علی که می گفت خونه مال آشنای پدرشه و آدم خوبیه تو یزد کرایه کردیم، درسته قدیمیه ولی نه در حدی که داغون باشه، باز سازی شده بود، فقط به خاطر مزیت بزرگش که تا دانشگاه پنج دقیقه با ماشین و تاکسی فاصله داره اون جا رو گرفتیم، که ای کاش هیچوقت نمی گرفتیم، تازه یک ماهه این جا اومدیم قبلش دو به دو به جز احمد که تازه از خوابگاه در اومده با هم همخونه بودیم هر کدوم یک خونه نقلی آپارتمانی اجاره کرده بودیم که چون هممون تو یک رشته و دانشکده بودیم و با هم رفیق شده بودیم هر شب تو یک خونه چتر بودیم و صاحب خونه رو اذیت می کردیم، خونه رو می ترکوندیم، دیگه نگم براتون از زندگی پسرهایی که خونه دانشجویی دارن وای وای وای! (جزئیات رو نمی گم دیگه خودتون می دونید چه خبرایی اون جا).

وقتی رسیدیم که دیدیم علی هم رسیده، یک رکابی و شلوارک پوشیده و دستمال بسته به سرش و افتاده به جون خونه هم خوشحال شدم که بالاخره خونه تمیز میشه هم ناراحت شدم که وای الان به هر کدوممون یک کار می گه که باید انجام

بدیم. آه از ته دلم بلند شد، خونه ما همون طور که گفتم یک خونه ویلایی قدیمی بزرگ بود که وقتی وارد می شدیم اول یک حیاط بزرگ با یک باغچه دارای چندتا درخت قدیمی و درختچه های گل کوچک بود که برعکس داخل، ما به این باغ کوچک خیلی می رسیدیم چون دوستش داشتیم و صندلی چیده بودیم زیر درخت ها و شب ها می نشستیم زیرش و خستگی در می کردیم، وقتی از در ورودی داخل می رفتیم یک پذیرایی خیلی بزرگ داشت که داخلش با دو دست فرش فانتزی مشکی مبلمان راحتی زیبا و قرمز و مشکی و میز و تلوزیون بزرگ همراه با ایکس باکس و کنسول بازی خفن با کلی بازی های عالی و سینما خانه گی با باندهای خفن تر و یک میز تلفن و جاکفشی بزرگ که کمد لباس هم بود، تو گوشه پذیرایی و خرت و پرت های تزئینی شیک دیگه که تقریبا همه شون قرمز و مشکی بودند پر شده بود، یک تابلوی خیلی زیبا هم از این سبک های عجب و جق که خواهر احسان کشیده بود هم با ساعت دست ساز زیبای خودم رو دیوار بود و باقی دیوار به اون بزرگی خالی بود. لوستر پذیرایی و آشپزخانه رو هم خودم درست کردم، سمت چپ پذیرایی یک آشپزخونه بازسازی شده داشت که با اون ادغام شده بود و داخل آشپزخانه پر بود از وسایل از جمله یخچال ساید و گاز فر دار ماشین ظرفشویی و ماکروفر و الی آخر که به لطف خانواده های دست پرمون داشتی مشون و سمت راست پذیرایی هم سرویس بهداشتی و یک حمام بزرگ و خوفناک بود که هیچ ورودی نوری جز لامپش نداشت و رو به روی در ورودی هم دو تا اتاق خواب بزرگ بود که فقط نقش شون جا دادن به وسایلهامون بود چون تقریبا جز شبدهای شلوغ یا تو روز که بچه ها تو پذیرایی مشغول بودن و کسی خسته بود داخل شون نمی خوابیدیم، یکی از عجایب خونه این بود که تقریبا جز اسکلت خونه انگار همه چیزش چوبی بود حتی

کابینت‌های این خونه و حتی درهای سرویس و حمام و اتاق‌ها و تقریبا همه‌ی وسایل ما.

علی تا ما رو دید بدون هیچ حرفی و بدون این‌که درک کنه تازه از راه رسیدیم سری به هر کدوم یک کاری محول کرد و رفت سراغ جارو کردن و به من شست و شوی حمام و سرویس افتاد و بازم آه از نهادم بلند شد که بعد دوازده ساعت رانندگی به لطف دور شدن راهمون از سمت اصفهان و کلاچ و ترمز باید و ایسم حمام بشورم.

کار سرویس رو زود تموم کردم و حسابی برقص انداختم و همون جور که سرتا پام خیس بود پریدم تو حمام که بی‌اوفتم به جانش، بیشتر از ترس علی که نگه خوب نشستی و گیر بده دوباره بشور و بذاره راحت بخوابم.

وارد حمام که شدم یهو در پشت سرم محکم بسته شد.

توجه نکردم چون این‌قد خسته بودم که فکر کردم از دست خودم در رفته ولی این‌طور نبود.

همین جور که افتاده بودم به جون حمام که صدای چک چک آب از پشت پرده اومد که حمام رو به دو قسمت تقسیم کرده بود و قسمت روشویی و قسمت دوش رو از هم جدا کرده بود.

خواستم برم سمت شیر که چک کنم خراب شده که چک چک می‌کنه که یک لحظه حس کردم سایه از گوشه پرده دیدم، فک کردم که یکی از بچه‌هاست که خواسته اذیت کنه که بلند بلند خندیدم گفتم آخه دیوونه این چیزها دیگه برای ترسوندن کلیشه‌ای شده مخصوصا که سایه‌ت افتاده کم عقل، ولی سایه دوتا شد، با شدت پرده رو کشیدم که هم زمان صدای چک چک قطع شد ولی کسی هم اون‌جا نبود، یک ترسی بهم افتاد که زودگذر بود اون موقع نفهمیدم که چرا نترسیدم و قضیه رو

بی خیال شدم و یک نیشخندی هم زدم و بقیه کارم رو انجام دادم، حمام رو برق انداختم به جز یک لکه تقریبا شبیه مثلث به رنگ قرمز خیلی تیره که انگار یک لک خونه تیره افتاده باشه و هر کار کردم پاک نشد.

بی خیالش شدم، لباس هام رو در آوردم انداختم سبد گوشه حمام و یک دوش گرفتم، حولم که همون جا آویزون بود تنم کردم و رفتم بیرون.

احسان: با کی حرف میزدی تو حموم؟ گوشیت که این جاست.

-با هیچ کس، داشتم آهنگ می خوندم یک لحظه صدام بلند شد.

احسان: چه عجیب چون فک کردم صدای خندت اومد.

-جناب کارآگاه به خودم خندیدم که صدام بلند شد.

احسان: قانع نشدم ولی باشه.

بلند داد زدم که:

-مامان علی یک لکه قرمز تیره کف حمامه هر کاری کردم نرفت.

علی: زهرماره مامان، بی شعور مرده شورتو ببرن، الان میرم نگاه می کنم.

دلیل این که بهشون نگفتم چه اتفاقی افتاد یکیش این بود که حتی الکی هم تو روم نخندن و مسخرم نکنن و بشم سوژه خنده‌ی شب‌های زیر درخت و دوم این که تو ذهن شون نمونه که هر وقت میرن تو حمام یادشون بی افته و بترسن ولی کاش که گفته بودم که بعدا از دستم ناراحت نشن که چرا نگفتم و اون اتفاق‌ها افتاد.

گوشیم رو برداشتم که دیدم چندتا تماس از مادرم داشتم و قرار بود رسیدم بهشون زنگ بزنم و من به خاطر دستورات علی آقا، شکموی بزرگ و مادرم ما و پسر حاج

محمد قمی بزرگ‌ترین فروشنده و تاجر عبا و عمامه قم فرصت نکردم زنگ بزنم و بگم نگران نباشه (من چند بار به خاطر سرعت سابقه دستگیری و تصادف دارم).
اول به مادرم زنگ زدم بعد از کلی گلایه و شکایت و سفارشات و رسیدگی به شکم بنده که غذا از بیرون نگیری‌ها درست کن خودت و اون‌ها که برات درست کردم رو بخور و گشنه نمونی پسره مامان (کلی هم خورشت و غذا که برام درست کرده بود و فریز شده بود رو تو یخچال سیار گذاشته بود که با خودم از تهران آوردم و بچه‌ها گذاشته بودن تو یخچال) بالاخره با صدای بغض دارش خداحافظی کردیم، بعدش هم یه زنگ به مریم زدم و بهش گفتم که می‌خوابم نگرانم نباشه.

از بچه‌ها سوال کردم که کاری با من ندارن و اون‌ها هم چند لحظه بهم خیره شدن و بعد فقط به این دلیل که راننده بودم دست از سرم برداشتن و اجازه دادن یکم بخوابم.

من با کلی سر و صدا که ایجاد می‌کردن رفتم تو اتاق سمت راستی که وسایل و تخت خودم توش بود، خوابیدم.

قبل از این که ادامه اتفاق‌ها رو براتون تعریف کنم اجازه بدید که یکم راجع به خانواده و ظاهر خودم و بچه‌ها توضیح بدم که بیشتر باهامون آشنا بشید.

خودم بهروز صراف متولد بهمن سال شصت‌وهفت، ساکن منطقه پنج تهران، تک پسره آقای مهرداد صراف یکی از مسئولین شعبه بانک کشاورزی و مادرم ستوده جلالی خان دار، خواهرم بهناز صراف شانزده ساله، دانش‌آموز رشته گرافیک و نامزد مریم مرادی هجده ساله؛ دانشجوی پرستاری.

ظاهر هم همه می‌گن جذابم، چشم‌های عسلی و ابروهای هشتی و موی مشکیه مشکی و ل**ب‌های قله‌ای و درشت و بینی نه بزرگ نه کوچیک که البته همه فکر

می‌کنم عمل کردم و گونه هم دارم قدمم صد و هشتاد و پنج سانتی متر و وزنم هشتاد کیلو ورزشکاری هست. تیپم هم، همه می‌گن خوشتیپم چون خیلی اهمیت میدم به لباس به جرئت می‌گم یکی از خوشتیپ ترین‌هام.

وحید هدایتی یکی از سه پسرهای پدرش و یک خواهر هم داره. متولد آذر شصت و هفت از اصفهان پدرش یکی از بزرگ‌ترین تولیدی‌های سوهان و گز رو تو اصفهان داره که جفت برادرهاش که متاهل هم هستن و از وحید بزرگ‌ترن پیش پدرشون، به قول خودش آخرش هم از نبود کار میره ور دسته داداشش!

چهره معمولی داره با موهای مشکی و چشم‌های قهوه‌ای تیره، بینی عقابی و ل**ب‌های معمولی و قدی متوسط و خیلی لاغر و موهای بلند که می‌بندشون. اگه از پشت ببینیش فک می‌کنی دختره مخصوصا وقتی موهاش رو باز می‌کنه و قر می‌ده، تنها خاصیتش زبونش که همه رو جذب خودش می‌کنه و تا زمانی که هست همه رو می‌خندونه و شاد می‌کنه، دل‌کویه برای خودش.

احسان یاری متولد مرداد شصت و شش دارای دو خواهر و دو برادر و پدرش جانبازه و یکی از سردارهای سپاهی هست که در حال حاضر رئیس پاسگاه اصفهانه، ولی وای که از پسرش خبر نداره و الا سرش رو می‌برید.

چهره جذابی داره، چشم‌های طوسی خوشرنگ با موهای خیلی خیلی مشکی و بینی عملیه خوش فرم و ل**ب‌های قله‌ای و بزرگ متناسب صورتش، ابروهای هشتیش جوریه که انگار همیشه اخم جذاب داره، هیکل ورزشکاری و قدی هم قد من و خوشتیپ و دخترکش و البته قد، جوری که وقتی وارد دانشگاه میشه چه دختر چه پسر همه نگاهش می‌کنن و جذبش میشن و این هم از خدا خواسته اخم می‌کنه و خودش رو می‌گیره!

علی قمی فرزند حاج آقا محمد قمی خانوادگی از حجره دارای قدیمی قم هستند که یکی از بزرگ‌ترین تجار و فروشندگانی عبا و عمامه و پارچه‌های مربوطش و باقی چیزهای لازم که من بلد نیستم و همچنین مهر و جانماز و کفن هستش، جوری که نرسیده به قم بگی حاج آقا قمی تا کمر برات خم می‌شن و می‌برنت دره حجره یا خونس؛ وای که چه خونه ای، قصره، علی خانواده پر جمعیتی داره چون پدرش سه تا زن گرفته ماشاءالله که همه با هم تو قصر زندگی می‌کنن و چندتا از خواهر و برادرانش هم ازدواج کردن رفتن و پسر عموش یکی از اعضای گروه تی‌ام‌بکس هست که حالا نمی‌گم کدوم.

اولین چیزی که بعد از اسم علی قمی میاد شکمشه، یک پسر شکموی قد بلند که مثله غول می‌مونه، رستوران خوبی نمونده که نام ببری و علی اون جا نرفته باشه و غذایی نیست که نخورده باشه، حتی می‌ترسیم عصبانیش کنیم ماها رو هم بخوره یک وقت، اصالتا عرب هستن، سیه چرته هست و بینی و ل**ب‌های گوشتی داره و چشم و ابروی مشکی، موهاش هم همیشه یکم مونده به کچل کردن، خلاصه همه ازش می‌ترسن و از ترس علی هم هست کسی با اکیپ ما کار نداره چون واقعا کله خره کلی هم آشنا این طرف اون طرف داره حتی بیشتر از احسان که باباش سرداره. بابای علی آشنا داره توی همه ارگان‌ها، کسی پایبش بشه بهش کاری می‌کنه بیان بندازنش تو گونی و ببرن اون جا که عرب نی می‌زنه، تو این شهر ما شانس آوردیم که علی با ماست.

احمد بیات تک پسر حاج آقا بیات، چند دهنه فرش فروشی تو خود کاشان دارن و یگ فروشگاه بزرگ فرش هم جدیدا تو تهران افتتاح کرده بودن، حاجی فرش‌های دست باف و ابریشمی هم صادر می‌کرد. مادر احمد هم تو بچه‌گیش فوت کرده بود

برای همین خواهر برادر نداشت، پدرش هم از عشق همسرش ازدواج نکرده بود، ولی احمد می‌گفت:

-می‌دونم جدیداً یک خانمی رو صیغه کرده و گاهی می‌بینتش).

اولین چیزی که بعد از شنیدن اسم احمد تو ذهنتون میاد مهربونی و آرامش بی‌اندازه این پسر، چهره معمولی رو به جذابی داره، چشم‌های سزیشمی و موهای خرمایی دهان و بینی معمولی و قد متوسط که از وحید یکم بلندتره ولی هیکلی ورزشکاری داره.

یک خاصیت خیلی خوبی که این بچه‌ها دارن معرفت و مرامشونه که همیشه هوای هم رو داشتیم و هیچ‌وقت پشت هم رو خالی نکردیم. حالا تازه بعدها می‌فهمید این حرف من رو و می‌گید کاش یک دونه رفیق این‌جوری داشتید چه برسه به چهار تا.

تا سرم رو گذاشتم رو بالشت انگار که خوابم برد ولی احساس بدی داشتم، یهو دمای هوا اومد پایین و انگار تو اتاق رو مه گرفت، همه جا طوسی و مشکی شد.

احساس کردم که دارم از رو تخت به صورت افقی بالا میرم این‌قدر بالا که خوردم به سقف، همون‌جور که نگاهم سمت سقف بود حس می‌کردم یکی داره به تخت نزدیک میشه، حسش می‌کردم، با حس ترسناک و دلهره‌آوری نجوا می‌کرد، سایه رو می‌دیدم روی سقف، که یک دفعه با سرعت صد و هشتاد درجه همون بالا با نیرویی چرخیدم و جسم خودم رو از بالا روی تخت دیدم.

از ترس خشکم زد.

بعد از چند لحظه سعی می‌کردم خودم رو تکون بدم یا صدایی ازم در بیاد که خودم رو بیدار کنم، ولی نمی‌تونستم، اون شخص که به صورت یک شبیح سیاه رنگ که

انگار رو هوا راه می‌رفت و مه‌های کنارش تکون می‌خورد، پچ پچ کنان به جسمم نزدیک میشد.

من هر کاری کردم نتونستم صدایی از خودم در بیارم یا تکون بخورم و با اون حس ترس و اضطراب قفل شده بودم، می‌دیدم رو صورت جسمم با این که دما پایین اومده بود عرق سرد کرده بود و حس می‌کردم داره قلبم تند تند میزنه.

یک دفعه شبخ سرش رو برگردون سمت بالا که من از ترس میخکوب شدم، صورت بیزی بزرگ و شدیداً سفید با دو بیزی چشم مانند و تو خالی که تا عمق نگاهش تاریکی بود و پوچی و ناامیدی و سوراخی جای بینی و یک دهن خیلی دراز که انگار داره نیشخنده بلندی می‌زنه، ولی دوخته شده بودن به هم و ل**ب بالا و پایینش یکم از هم فاصله داشتن و بینش باز بود، خون ازشون می‌چکید.

اون ل**ب‌های دراز با اون نیشخند از هر چیزی توی دنیا برای من ترسناک‌تر بود و بهم حس ناامیدی شدیدی القا می‌کرد. البته تا به اون لحظه!

دستش رو بلند کرد سمتم و من رو می‌کشید سمت پایین، خیلی درد شدیدی داشتم می‌کشیدم و دلم می‌خواست از درد فریاد بزنم ولی نمی‌تونستم و دهنم باز نمی‌شد، عذاب می‌کشیدم که یک دفعه اون مرد سیاه پوش تو اتاق ظاهر شد، اون شبخ تا روش رو برگردوند سمت سیاه پوش من با داد بلندی به شدت از خواب پریدم و تو جام نشستم و کل تخت از عرقم خیس شده بود، جوری که لباس‌هام به تنم چسبیده بود انگار کلی آب ریختن روم، همه لحظات رو با جزئیات حتی با داشتن همون درد کشیدن شدید یادم اومد و از ترس لرزیدم.

در اتاق با شدت باز شد، بچه‌ها بودن که از صدای فریادم دویده بودن سمت اتاق، بی‌چاره علی با اون وزنش با تاخیر رسید، احسان تا وضع من رو دید دوید تو آشپزخونه یک لیوان آب بیاره.

وحید: بهروز داداش خوبی، چی شده چرا داد زدی، چرا این‌قدر عرق کردی؟! احمد که دستم رو گرفته بود، گفت:

-داداش نبضش خیلی شدید میزنه، تپش قلب داره.

بعد این که لیوان رو از احسان گرفتم و یک نفس خوردم ازش تشکر کردم و رو کردم به همشون که با استرس بهم نگاه می‌کردن گفتم:

-عاشقتونم که هوام رو دارین ولی چیزی نیست حتما از خستگی زیاد و استرس اون دوتا تصادف تو راه کابوس دیدم و بد خواب شدم.

علی ترسیده گفت:

- کدوم تصادف؟! -

جریان جفتش رو البته به جز حضور سیاه پوش ناجیه جدیدم کامل براش تعریف کردم، بعد از کلی حرف‌های مادرانه‌ی علی و دلجویی‌هاشون راضی شدن که فقط یک کابوس و بوده من از خستگی و فشار این‌جوری شدم که آرزو می‌کردم کاش واقعا داستان همین بود.

مونده بودم که اقلا با مریم صحبت کنم یا نه که حسی بهم می‌گفت فعلا چیزی نگم ولی دلم می‌خواست باهاش صحبت کنم آرام شم، بعد از گرفتن شمارش ساعت رو دیدم که دو شب بود، چطور ممکنه، اون اتفاق که کلا شاید 5 دقیقه افتاد ولی چهار

ساعته که من خواب بودم، با این که می‌دونستم بیدارش می‌کنم ولی قطع نکردم. بعد چندتا بوق گوشی رو برداشت.

مریم با صدای خواب آلودی گفت:

-جانم بهروز؟

-خوبی عزیزم؟ بیدارت کردم ببخشید.

مریم: نه عیب نداره دورت بگردم، این چه حرفیه.

این تماس‌های ما زیاد بود همیشه، برای همین خلاصشون می‌کنم.

بعد از قطع گوشی بلند شدم که برم دوش بگیرم، این قدر که خیس عرق شده بودم، با چیزی که دیدم با این که یقین داشتم درست بوده همه جریان دیشب، ولی صد در صد مطمئن شدم. با دیدن اون لکه مثلث شکل با رنگ و شکلی شبیه همون که تو حمام بودی رو کف سرامیک اتاق، همون جا که اون شب نزدیک تخت من وایساده بود چند لحظه قفل شدم، همش مغزم درگیر بود که این لکه‌ها چه ارتباطی با این قضایا دارن، رفتم یک دوش سریع بگیرم که کل زمانی که چشم‌هام رو می‌بستم چهره ترسناک اون شب جلو چشمم بود و بهش فکر می‌کردم.

بعد این که سرم رو شستم و وقتی چشم‌هام رو باز کردم.

یهو یک صورت وحشتناک و خونی ده سانتی صورتم دیدم، دهنش شبیه همون شب دیشب بود، دراز و بلند با نیشخند که ل**ب‌های بالا و پایین با فاصله به هم دوخته شده بودند، ولی ترسناک‌تر و نزدیک‌تر از اون، یک جیخ بلند زد و لامپ روشن خاموش شد.

من غیر ارادی دستم رو گذاشتم رو گوشم و چشم‌هام رو سریع بستم، چند لحظه بعد که فقط صدای شر شر آب می‌اومد، چشم‌هام رو آروم باز کردم. هیچی تو حمام نبود.

قسم می‌خورم که ترسناک‌ترین اتفاق ممکن بود، تصور کنید که وقتی در حمام هستید چند لحظه چشم‌هاتون رو می‌بندید و زیر دوش می‌رید، یک چیز دیگه هم تو حمام کنارتون باشه منتظره چشم‌هاتون رو باز کنید و جوری بترسوننتون که سخته کنید.

مشکل این‌جا بود که من جوری که باید مثل بقیه آدم‌ها بترسم، نمی‌ترسیدم، منظورم این نیست که ترس نداشتم برام، منظورم اینه که باید سخته می‌کردم، هر کس جای من بود حتما قلبش ایست کرده بود.

و این موضوع و یعنی کل موضوع برام یک سوال بزرگ بود که چرا این اتفاق‌ها داره می‌افته؟ چرا برای من؟ اون ناجی سیاه پوش من کیه؟ این اشباح چرا به من حمله می‌کنن؟ این لکه و... .

حولم رو پوشیدم و از حمام اومدم بیرون و بچه‌ها خوابیده بودن پس صدایی نشنیدن چون مخصوصا احسان گوش‌هاش خیلی تیزه و خوابش خیلی سبک، همون جور که حتی صدای پوزخند من رو تو حمام موقع تمیزکاری شنیده بود، احتمالا از قضایا دور می‌موندن و این فکر خیال من رو راحت کرد، ولی اشتباه تصور می‌کردم!

حسم می‌گفت این مسائل بی‌ربط با اون خونه ابتدای شهر که اون سیاه پوش بهش اشاره می‌کرد نیست، ولی خب چرا سیاه‌پوش خودش نمیاد با من حرف بزنه اون که همه جا هست، اصلا اون چیه؟ کیه؟

وای مغزم داره منفجر میشه خدا.

بالاخره بعد از کلی فکر و خیال سعی کردم بخوابم چون صبح زود اولین امتحان مون بود.

صبح با سر و صدای بچه‌ها بلند شدم و اولین چیزی که جلو چشمم بعد از باز کردن شون نمایان شد اون لکه بود، چندتا فحش نثار زمین و زمان کردم و از جام پاشدم، رفتم بیرون از اتاق که با صحنه‌هایی که دیدم فقط دلم رو گرفتم و می‌خندیدم، احسان پای وحید رو می‌کشید که بیدارش کنه و جای احسان، علی از آشپزخانه داد میزد ذلیل بمیری وحید، بلند شو لندهور بلند شو، فلان فلان، خدایا این بچه چی بود نصیب ما کردی

و احسان هم از خنده غش کرده بود، فقط هی پای وحید رو می‌کشید، خنده دارتر از همه‌ی این‌ها احمد بود که بالای سماور و ایساده بود ولی چشم‌هاش بسته بود، آروم آروم رفتم پشت سرش چون فقط صدای علی و خنده‌های احسان تو گوشش بود و داشت نیم‌چرت میزد و فکر من رو نمی‌کرد، اون لحظه اونجا باشم که یهو گفتم:

-پخ!

لیوان دست احمد افتاد کف آشپزخونه و صدای شکستنش داد. از ترس احمد بلند شد، وحید سیخ سر جاش نشست و موهای عین موهای ادیسون دورو برش پخش شده بود و چشم‌هاش قرمز بود، گفت:

_ چی شده، وای چی شده؟ آمریکا حمله کرد؟ به خونه حمله کردن؟ وای ماما

تیراندازی شده؟ الان می‌میریم؟

وای خدا! هممون از خنده کف زمین افتاده بودیم حتی احمد، فقط می‌خندیدیم و دیدم علی از خنده به نفس نفس افتاده و قرمز شده، سریع یک لیوان آب بهش دادم و تشکر کرد.

علی: وای دادا دمت گرم داشتم خفه می شدم.

وحید که فهمیده بود چه خبره گفت:

- بمیری بهروز با این رفتارهای هنجارگونه ت.

-هنجار با کدوم ه می نویسن؟

وحید: با هی... استغفرالله دهن من رو باز نکن سوسول بچه!

و با عصبانیت رفت سمت دستشویی که یهو پاش لیز خورد و با باسن افتاد رو زمین،
ما دیگه مرده بودیم از خنده.

جمع شدیم دور میز صبحانه، یک ساعتی تا امتحان وقت بود. من هم جزوه رو
برداشتم تا فقط نگاهی بهش بندازم، خونده بودمش ولی باید یک نگاه می نداختم.

احسان: بهروز این لک چیه کف اتاق، دیروز نبود اون جا!

_ نمی دونم احسان، من هم دیشب دیدمش، فکر کنم حواس مون نبوده.

علی پا شد بره لکه رو ببینه.

علی: ا این که شبیه همون که تو حمامه، یک اتفاق هایی داره می افته، من حس
می کنم!

-چطور علی؟ چیزی می دونی؟ چی هسن این ها؟

علی: چیز زیادی نمی دونم ولی یک چیزهایی شنیدم تو جمع های دوست های پدرم
بودم و بقیه تعریف می کردن که البته فکر نکنم اون دلایل ربطی به خونه ما داشته
باشه، امکان نداره داشته باشه.

-خب حالا تعریف کن ببینم!

علی: یک روز اتفاقی تو جمع پدرم و دوست‌هاش بودم، همیشه جمع می‌شدن و تفسیر قرآن می‌کردن، داستان‌های دینی تعریف می‌کردند، بحث سیاسی و دینی می‌کردند، یکی از علما تو جمع داشت داستانی تعریف می‌کرد که من آخرهای داستان رسیدم، می‌گفت وقتی جن‌ها و اشباح خبیث کشته می‌شن از موادی که خلق شدن تو اون محل به شکل‌های عجیب و غریب لک و رد باقی می‌مونه و یک جورهایی نشونه گذاری می‌شه اون محل، البته اون محل‌ها اکثراً مکان‌هایی هست که اجنه و اشباح توش رفت و آمد دارن یا چیزی اون‌ها رو می‌کشونه به اون سمت... بهش اجازه ادامه دادن ندادم چون باید راه می‌افتادیم سمت دانشگاه و دوست هم نداشتم بچه‌ها درگیر این مسائل بشن و مخصوصاً تو روزهای امتحان حواسشون پرت باشه یا ترس داشته باشن.

-بقیه‌ش رو بعداً تعریف کن، الان باید بریم دیر میشه.

همه سوار ماشین شدیم رسیدیم پارکینگ دانشگاه، داشتم پارک می‌کردم که مینا رو با یک شخصی از دور دیدم که دارن چیزی رد و بدل می‌کنن و یا من این جووری حس می‌کردم.

یهو وحید گفت:

_ مینا تنها اون ته چی کار داره می‌کنه؟

احمد: داره نقشه می‌کشه کیو تلکه کنه.

احسان: نه بابا داره سیگاری چیزی دود می‌کنه.

ولی من و علی چیزی نگفتیم و سرم رو برگردوندم یک نگاه بهش کردم که زل زده بود سمت مینا، یک لحظه آروم بهش گفتم:

-تو چیز دیگه‌ای می‌بینی نه؟

علی: آره.

-من هم همین‌طور.

وحید: ها؟؟ چی می‌گین صداتون از پشت نمیاد، صدای ضبط رو کم کن خب.

صداش رو کم کردم گفتم:

_هیچی بابا گفتیم داره سیگاری چیزی می‌کشه اومده این‌جا.

آهانی گفتن و رفتیم سمت سالن امتحان، ولی نه من حرفی زدم نه علی، یک کلمه راجع به این جریان صحبتی کرد، تا خود سالن بچه‌ها زدن سر و کله هم و خندیدن، انگار نه انگار امتحان پایان ترمه، ولی من همچنان ذهنم درگیر اون شخص نامرئی و مینا و اون چیزهایی بود که به هم رد و بدل کردن یا هر چیز دیگه.

من که این درس پایگاه داده‌ها برام مثل آب خوردن بود و به نظره خودم امتحان خوبی بود، ولی بچه‌ها نظر دیگه‌ای داشتند.

داشتیم از سالن خارج می‌شدیم که آرش یکی از بچه‌های دانشکده اومد و بعد سلام و احوال‌پرسی دست دادن گفت:

- بچه‌ها روز آخر امتحانات ما یک مهمونی گرفتیم، یک دورهمی، شما هم حتما باید بیاین، اصلا امکان نداره نه بیارین!

ما همه دسته جمعی گفتیم:

-چرا بگیم نه!؟

و همه‌مون خندمون گرفت که با هم گفتیم، بچه‌ها داشتن راجب به مهمونی از آرش سوال می‌کردن و حرف می‌زدن که یک لحظه من سرم رو برگردوندم و مینا رو گوشه سالن با آرایش مشکی و لباس‌های سرتا پا مشکی حتی کوله پشتی مشکی در حالی که زل زده بود به ما، دیدم. چیزی که بیشتر توجهم رو جلب کرد خالکوبی جدید روی ساعد دسته چپش بود که یک نماد شیطانی بود، S stand یا همون اس ایستاده، این خالکوبی در بین شیطان پرست‌ها معنای خاصی داره،

نمادی است که در اصل معرف شیطان هست و S ابتدای کلمه satan که معنای شیطان را می‌دهد هستش.

می‌دونستم جز فرقه شیطان پرست‌هاست ولی فکر می‌کردم بدون آگاهی انجام می‌ده، یعنی از روی جوگیری و این حرف‌ها، ولی وقتی امروز با اون شخص نامرئی و این خالکوبی جدید دیدمش مطمئن شدم که خوبم می‌دونه داره چی کار می‌کنه.

حدسم اینه که جزئی از فرقه شیطان پرستان موهومی (gothic satanists) باشه.

اون‌ها اغلب افرادی هستن (معمولاً زن) که جادوگری یاد می‌گیرن و شیطان را می‌پرستن.

اون‌ها سوگند می‌خورند که زندگی‌شون رو به شیطان ببخشن. بعضی‌هاشون کودکان رو می‌دزدن و برای شیطان قربانی‌شون می‌کنن،

حیف که اسم‌شون رو انسان بذارن ولی آدم‌هایی هستن که کامل خودشون رو به شیطان فروختن.

من همه این‌ها رو زمانی که دنبال جواب سوال‌هام بودم و سرم تو کتاب،ها و سایت‌های این مدلی بود یاد گرفته بودم، خودم فکر می‌کردم که تحقیقاتم تقریباً کامل هستن.

مینا نیشخندی زد و رفت و ما هم به خونه برگشتیم.

برنج گذاشتم تا با قرمه سبزی خوشمزه که مامانم درست کرده بود و صبح گذاشتم بیرون که تا برگردیم آب بشه، نهارمون رو خوردیم بعد سیگار کشیدن هممون رو مبل‌های راحتی خوشگلمون ولو شدیم و چرت زدیم.

نمی‌دونم خواب بودم یا بیدار فقط می‌دونم همون جا رو مبل بودم و چشم‌هام رو باز کرده بودم و بچه‌ها رو نگاه می‌کردم، هوای خونه مه گرفته بود، با حس حضور شخصی سرم رو برگردوندم که ناجیم رو دیدم البته باز هم صورتش معلوم نبود، نمی‌دونم ل**ب‌هاش تکون خوردن یا نه ولی من صدایش رو شنیدم:

-از اون جادوگر خود فروخته دوری کن.

ل**ب‌هام تکون نخوردن ولی تو فکرم گفتم:

-کدوم جادوگر!؟

که با تعجب فراوان فهمیدم ذهنم رو می‌خونه و تو ذهنم جواب میدی.

-مینا صفوری یا با اسم جدید سعالی*، درست فهمیدی اون یه شیطان پرست خود فروخته‌ست که اسمش هم به اسم جنیان خبیث فرقیشون تغییر داده... باید برم.

-نه صبر کن من کلی سوال دارم، اسمت رو بگو!

صالح: اسمم صالح هست و یادمه بهت نشون دادم کجا جواب سوالاتت رو می‌تونی پیدا کنی.

حرفش نصفه موند که از خواب پریدم و همه چی حالت عادی خودش رو داشت، عصبانی بودم که صالح من رو با یک دنیا سوال تو خماری گذاشت و رفت ولی به زودی می‌فهمم، همون جور که نقشه می‌کشیدم که بعد از امتحان بعدیم که خیلی هم سخته، یواشکی برم دم اون خونه، دوباره خوابیدم و بدون دردمسری راحت خوابم برد.

چند روز از اون ماجراها گذشت و هیچ اتفاق خاصی حداقل تا اون جا که من می‌دونم نی‌افتاد، فقط یکی دوبار شب تو خواب متوجه شدم که چشم‌هام بازه ولی بدنم قفل کرده و نمی‌تونم تکون بخورم اطرافم رو می‌دیدم، سعی می‌کردم صدا کنم کسی رو ولی انگار صدام از ته چاه در میاد یا اصلا در نمیاد و هیچ کس صدام رو نمی‌شنوه، ولی اون قفل شدن ها واقعا عذاب‌آور بود، بعد از چند دقیقه با شدت از خواب می‌پریدم (بعدها هم، حتی هنوز هم برام اتفاق می‌افته) و این قدر این امتحان که چند روز هم فرجه داشت سخت بود که ما حتی با هم حرف هم نمی‌زدیم چه برسه فرصت کنم با علی راجع به اون موضوع صحبت کنم، فقط سرمون تو جزوه بود، نهار و شاممون هم بیشتر حاضری بود.

فقط هر از گاهی یک صدای، آه لعنتی چه سخته، یا آه لعنتی نمی‌فهمم این جا رو، از یکی‌مون بلند می‌شد.

بالاخره روز امتحان رسید و ساعتش هم چهار بعد از ظهر بود، شب گذشته تنها اتفاقی که افتاد این بود تو خواب که حس کردم از بدنم جدا شدم و سمت بالا رفتم و

از همون بالا به خودم و بچه‌ها که خواب بودن نگاه می‌کردم، با نگاه به هر کدوم یک حسی بهم منتقل می‌شد، استرس، دلتنگی، بی‌خیالی، ترسو و...

چشم‌هام رو که باز کردم دیدم نه صبحه، اون روز خواستم یک مقدار از استرس بچه‌ها کم کنم، برای همین صبح که پاشدم فسنجون مرغ خوشمزه مامان پزم رو بیرون آوردم و بعد پختن برنج رفتم یکم مخلفات مثل ماست و ترشی و خورده احتیاجات خریدم، میز رو حاضر کردم و بچه‌ها رو صدا کردم برای نهار.

علی: بهروز یکی یک دونه‌ی مامان، فدات بشم الهی، درد و بلات بخوره تو سر این داداش‌ها هر چی مرض داری بخوره تو سر وحید و احمد هر چی مشکل داری بی‌اوفته به جون احسان و...

احسان: هوش علی آرام، چته؟

احمد: شات آپ شو علی تو خودت از همه بدتری بذار نهارمون رو بخوریم، بهروز دمت گرم دادا خیلی خوشحالم کردی، شکمم داشت خودش رو می‌خورد، وای چه بویی هم می‌ده!

وحید: وای بهت گفتم و یار ترشی کردم برام خریدی عشقم چه قدر تو مهربون، هوای من رو داری آقایی، ترشی‌های مادر شوهرم تموم شده یادت رفت بیاری با خودت! -عوق، غذات رو بخور حرف نزن، اه اه عالم بد شد.

(سعالی: این جن‌ها ساحر و جادوگرند و به انسان‌های خبیث که با آنها رابطه دارند سحر می‌آموزند. برخی گفته‌اند این نوع جن‌ها انسان‌ها را فریب داده و از راهشان منحرف می‌کنند و گاهی اوقات گرگ‌ها آنها را شکار کرده و می‌خورد و آنها نیز فریاد

زده و می‌گوید: چه کسی مرا نجات می‌دهد ولی کسی او را نجات نمی‌دهد. (بحار ج 60 ص 125)

همه بچه‌ها بلند بلند خندیدن و شروع کردن به خوردن، دست پخت مادر من بین همه بچه‌ها، هایی که ما رو می‌شناسن معروف شده از بس که خوشمزه هست و بچه‌ها هر جا حرف غذا میشه با آب و تاب از دست پخت مامانم تعریف می‌کنن، چند سری شده دوست‌هامون اومدن فقط برای این که غذای مامانم رو بخورن برن و علنا گفتن که برای دیدن شما نیومدیم، حالمون رو گرفتن.

یک لحظه بد دلم گرفت، از ته دل فقط از خدا خواستم برای هیچ‌کدوم از این چهار نفر مشکلی پیش نیاد و همیشه از مشکلات دور باشن و خدایی نکرده از این اتفاق‌ها براشون نی‌اوفته، به قولی احساساتی شدم و دیدن دوست‌هام تو اون حالت که با خوشحالی کنار هم غذا می‌خوردیم و می‌خندیدیم و توپ هم نمی‌تونست رفاقتمون رو تکون بده، آرامشی به وجودم تزریق کرد.

جمع کردن میز و تمیز کاری نهار رو سپردم به بچه‌ها و خودم رفتم با استرس و اضطراب یک دوشی بگیرم که خدا رو شکر اتفاقی نی‌افتاد، فقط چشمم به جای لک که می‌خورد، یاد حرف‌های علی می‌افتادم و زمین و زمان رو مورد عنایت قرار می‌دادم.

تو همون هین که داشتم حوله رو بر می‌داشتم یهو صدای علی اومد:

-یا خدای محمد.

حوله رو روی هوا پوشیدم و پریدم بیرون که دیدم وحید دراز به دراز افتاده کف پذیرایی و بچه‌ها هنگ کردن.

-احسان بدو آب بیار پاشم رو صورتش، علی چی شد یهو؟

علی: به خدا نمی‌دونم ما داشتیم این‌جا رو جمع می‌کردیم که وحید رفت سمت پذیرایی که یک دفعه صدای گروپ اومد برگشتم دیدم با سر خورده زمین.

یک لرز از ترس تو بدنم افتاد ولی خودم رو کنترل کردم، برش گردوندم و دیدم پیشونیش قرمز شده و ورم کرده، آب پاشیدم رو صورتش و آروم سیلی می‌زدم بهش.

-وحید جان داداشم پا شو، پاشو داداشی ببینمت چی شدی تو، پاشو جان بهروز.

وحید آروم چشم‌هاش رو باز کرد فقط به ما نگاه می‌کرد، چند لحظه اجازه دادم بهش که همون حالت بمونه و تکونش ندادم.

وحید: چی شده، چرا این‌جوریم من، چرا این‌قدر سرم درد می‌کنه داره می‌ترکه؟! دست زد به پیشونیش که ورم کرده بود، اندازه تخم شترمرغ اومده بود بالا.

وحید: آخ آخ چه‌قدر باد کرده، می‌سوزه این لعنتی.

علی: افتادی زمین داداش سرت خورده به سرامیک برا همون، بهروز زنگ بزنیم اورژانس؟

-بزنیم به نظرم چون بهتره بلند نشه.

وحید: چی چی زنگ بزنیم اورژانس، من باز حوصله ندارم این درس مضخرف رو یک ترم دیگه بردارم، سه روزه عین خر دارم می‌خونم، حتما سرم گیج رفته.

احسان برای این که جو رو عوض کنه گفت:

- آره دیگه زن باردار که باشه این همه هم بهش فشار بیاد، درس بخونه تازه ترشی هم بخوره، فشارش می‌افته دیگه، ببین بچته نیوفتاد؟

ما همه ترکیدیم از خنده.

وحید: نه از کوری چشم تو که هنوز حسودی می‌کنی که چرا بهروز تو رو نگرفت، بچم سالمه سالمه تازه تو شکمم داره انگشت‌هاش رو نشونت میده.

علی و احمد داشتن زمین رو گاز می‌گرفتن.

-اه اه حالم رو به هم زدین مسخره‌ها، وحید تو این حالت هم زبونت درازه؟

احمد: در کل هم که هیچ کدومتون رو نگرفت، جفتتون رو ول کرد می‌خواد مریم رو بگیره.

وای دیگه واقعا فک همه‌مون داشت پاره میشد این قدر خندیدیم، وحید رو بلند کردم و بعد چندتا سوال اورژانسی که دیده بودم می‌پرسن مثل سرگیجه، دوبینی، تعادل و این حرف‌ها، ازش پرسیدم و دیدیم چیزیش نیست خدا رو شکر کردیم و رفتیم حاضر شیم. ولی من استرس شدید داشتم، از این که افتادن وحید ربطی به جریانات اخیر داره یا نه، باید زودتر برم ته و توش رو در بیارم.

یک زنگ دیگه به مریم زدم و گفتم دارم میرم امتحان و بعدش هم می‌خوام جایی برم، اونرهم تازه امتحانش تموم شده بود داشتن می‌رفتن خونه دوستش، سوالی نکرد فقط خواست مراقب باشم و خدافظی کردیم.

تو دانشگاه سعی کردم اصلا نگاهم زیاد نچرخه که یک وقت مینا رو ببینم، کلا که ازش فراری بودم، بعد حرف صالح هم فراری تر شدم، راستی از اون روز از صالح خبری نیست، حتما می‌دونه امروز میرم اون جا دیگه.

بعد امتحان سخت طراحی الگوریتم‌های لعنتی نشستم منتظر بچه‌ها، خیالم راحت بود که درس رو پاس کردم شاید با دوازده یا سیزده، (الان یادم نیست که چه نمره‌ای

گرفتم ولی پاس شد) یکی یکی بچه‌ها اومدن دم دانشکده، وحید که اومد حسابی بررسیش کردم که حالش خوبه یا نه، امتحانش هم خوب داده بود، همه اومدن جز احسان، بالاخره آقا تشریف فرما شدن.

-چه قدر دیر اومدی، فکر کنم آخرین نفر بودی!

احسان: برای این که دستشویی شماره دو داشتم.

-اها رفتی سرویس؟

احسان: نخیر روی برگه.

علی: یعنی خراب کاری کردی رو امتحان؟ دیوانه تو دفعه دومه این درس رو پاس نمی‌کنی.

احسان: خب چیکار کنم نمی‌تونم یاد بگیرم، نمی‌تونم حفظش کنم، هیچ چیزش رو بلد نیستم، از شانس من هم همون استادیه که از من متنفره من هم از اون متنفرم.

-بهانه نیار احسان، خدا رو چه دیدی، شاید نمره داد بهت تا از شرت خلاص شه!

احسان: امیدوارم، چون چندتا چرت و پرت نوشتم تو برگه هر چی بلد بودم.

احمد: خب پس اون قدرها هم خرابکاری نکردی، نگران نباش پاس میشی.

وحید خیلی ساکت بود حرف نمیزد، برگشتم سمتش که ببینم چشه که دیدم خیره شده به یه سمت، رد نگاهش رو دنبال کردم که رسیدم به مینا، داشت زیر ل**ب چیزی زمزمه می‌کرد.

سری دسته وحید رو گرفتم و بچه‌ها رو بلند کردم، این دختر خود شر، خود شیطان، گفتم پاشید بریم من باید برم جایی، که دیدم علی هم نگاهش بین وحید و مینا

چرخید، این پسر خیلی چیزها به لطف نشستن تو محافل پدرش و دوست‌هاش می‌دونه، برگشتم باهاش حرف میزنم و اگه لازم شد کمک هم ازش می‌گیرم.

تو راه به بچه‌ها گفتم:

- شما رو می‌رسونم خونه میرم جایی برگردم.

احمد: کجا میری؟

وحید: به تو چه فضول، میره سیسمونی بچه‌مون رو بگیره.

احمد: سبک مغز یک ذره عقل داشتی اون هم خوردی زمین تموم شد، سیسمونی رو بابای تو باید بگیره!

وحید: هر چی گفتم خودتی، بابام گفته چون راضی نبوده به این وصلت نمی‌خره هیچی، بهروز هم گفت که.

دیگه به بحث‌شون گوش ندادم، حواسم جای دیگه بود، رسیدیم سر کوچه که علی گفت:

- من هم باهات میام.

- کجا میای؟ میرم یکم خرید کنم برای خودم، برای مریم هم کادو بخرم، میام زود.

از ماشین پیاده شدن و علی موقع پیاده شدن چشمک زد و گفت:

- دروغ‌گوی خوبی نیستی.

ای خدا این پسر خیلی زرنگه، یکم با خدا حرف زدم و ازش خواستم هوام رو داشته باشه و بهش توکل کردم و راه افتادم، نیم ساعتی تو راه بودم که توی این سی دقیقه من بگم هزارتا اتفاق افتاد دروغ نگفتم، انگار زمین و زمان دست هم داده بودن جلو

من رو بگیرن، ولی یک زمین و زمان دیگه هم دست هم داده بودن که من برسم اون جا.

چندتاش رو تعریف کنم براتون، یکیش این که یک دختر گل فروش اومد جلو ماشین تکون نمی خورد، هرچی بوغ زدم گاز الکی می دادم فقط زل زده بود به من و چسبیده بود به ماشین، آخر هم یک رهگذر دستش رو گرفت کشید برد کنار خیابون و به من اشاره کرد برو، یک بار جلوم یک دختر زد به ماشین جلوییش که هیچ اتفاقی نیوفتاد فقط الکی بحث دعوا راه انداختن که یهو نمی دونم کجا افسر پیداش شد و راه رو باز کرد باز مثل رهگذر به من اشاره کرد برو و چندتا مورد خیلی ترسناک همین طور افتاد تا که سر اون کوچه رسیدم.

همون صدای اون جیغی که تو حمام شنیدم این سری دمه گوشم اومد، با جیغ بلندی داد زد:

-حق نداری بری.

من چند لحظه از ترس فقط به سمت راستم خیره بودم چون کسی تو ماشین نبود. سرم رو چرخوندم سمت دره خونه، صالح رو دیدم که اشاره کرد برو همون اشاره ای که رهگذر و افسر و بقیه شون بهم کردن، که متوجه شدم همه شون همین ناجی من، یعنی صالح بودن.

نمی دونم چرا این قدر بهش اعتماد دارم، حتی یک درصد شک ندارم که ممکنه دروغ بگه، الان هم داره مثلاً خفتم می کنه یا می خوان اون تو بکشتم یا هر بلایی سرم بیارن، فقط مطمئن بودم هر جا اون هست من در امانم.

از تو داشبورده ماشین یک آیت الکرسی در آوردم که بخونم، زیاد آدم مذهبی نیستم مثلا نماز نمی خونم و روزه نمی گیرم مسجد و مراسم مذهبی به جز محرم نمیرم و از این حرفها ولی به مسلمون بودن و پیغمبر و امامها معتقد هستم و ارادت خاصی به حضرت علی و حضرت ابوالفضل دارم، ولی باز هم با همه این حرفها حضرت ابوالفضل برام جایگاه خیلی خاصی داره که نمی تونم براتون توصیف کنم ولی دلیلش رو خیلی خیلی خلاصه بهتون می گم.

همون جور که گفتم پدرم رئیس بانک شعب بانک کشاورزی بود، البته الان بازرسی کل شعب غرب تهران، من رو خواهرم مدرسه مون مدارس غیر انتفاعی بانک بود، راهنمایی که بودم یک روز بعد مدرسه داشتم می رفتم سوار سرویس بشم که شخصی من رو به زور سوار ماشین کرد و برد و از همین داستانهایی که دزدها از پدر بچه پول می خوان و آخر هم برم گردوندن، همون موقع که مادرم از طرف مدرسه می فهمه من رو دزدیدن با قلب شکستش فقط توسل می کنه به حضرت ابوالفضل و من رو بیمه ابوالفضل می کنه که همون هم به نظرم باعث شد که آزادم کنن و سر کوچه مون ولم کنن. خب برگردیم.

یک آیت الکرسی خوندم و توکل به خدا و حضرت ابوالفضل کردم و از ماشین پیاده شدم. به سمت اون خونه که می رفتم تعدادی آدم تو کوچه بودن که بهم زل زده بودن که هاله هاشون رو می دیدم بعضی سفید و بعضی سیاه که دو به دو کنار هم بودن، یک سفید یک سیاه، شاید بیست نفر یا بیشتر نمی دونم، هاله سیاهها با نفرت و هاله سفیدها با نگاهی که بهم آرامش و قدرت تزریق می کردن، زل زده بودن، بالاخره رسیدم دره خونه مشکی و قرمز و تا خواستم در بزنم، در خود به خود با صدای تیکی باز شد و داخل رفتم. خونه خیلی قدیمی و خیلی کلنگی بود، از درب زنگ زدش معلوم بود ولی یک باغچه بسیار زیبا با درختهای قدیمی بزرگ و زیبا و یک عالمه

درختچه‌های گل که البته الان فصل زمستونه گل نداشتن ولی زیاد بودن، گوشه حیاط قرار داشت و یه تاپ قدیمی زنگ زده‌ای هم کنارش بود، یک سمت حیاط نزدیک خونه فکر کنم سرویس بهداشتی یا انباری قرار داشت که بعدها فهمیدم یک اتاق مخصوص بود.

دمه در ورودی رسیدم در زدم و بلند سلام کردم و یک صدای آروم پیر مردی رو شنیدم که گفت:

-بیا تو جوون.

کتونیم رو در آوردم و داخل شدم و کل خونه رو از نظر گذروندم (این قدر با دقت نگاه کردم که هنوزم با جزئیات یادمه) وارد که می‌شدی یک پذیرایی بزرگ بود که مبلی توش نبود فقط دورتادور پشتی بود، به طرز فوق العاده‌ای خونه تمیز بود، با این که وسایل همه قدیمی بودن ولی از تمیزی برق می‌زدن، رو دیوارها تابلوهایی با آیه‌های قرآن و اسماء الله وجود داشت، یک قسمت یک کتابخانه بزرگ پر کتاب بود، یک قسمت یک میز کوچک و یک تلویزیون بیست و پنج اینچی بود و گوشه اتاق یک تخت ساده بود که همون پیر مرد روش نشسته بود، کنارش یک تلفن از این سبز قدیمی‌های دکمه‌ای بود، کنار تخت یک در بود که فهمیدم در آشپزخونه هست و اون طرف پذیرایی سه تا در بود که دوتاش اتاق خواب بودن و یکیش هم داخلش حمام و سرویس بهداشتی بصورت جداگانه قرار داشت.

پیر مرد: دید زدن‌هات تموم شد پسر جون؟

-واقعا معذرت می‌خوام، سلام، خیلی خونه قدیمی و زیبایی دارین، من بهروز هستم مزاحم شدم بگم...

که حرفم رو قطع کرد:

-خودم می‌دونم پسر جون، من قراره همه چیز رو برات تعریف کنم بعد داری این‌ها رو میدگی.

بلند بلند خندید که من هم از حماقتم خندم گرفت.

پیر مرد خطاب به کسی گفت:

-بابا جان دوتا چایی بیار دخترم.

-ببخشید می‌تونم اسمتون رو بپرسم؟

پیر مرد: آره بابا جان، بپرس.

خندم گرفت که خودش هم خندید و گفت:

- اسمم محمده، همه مشهدی محمد صدام می‌کنن.

همون موقع بود که یک خانم بارداری با یک سینی چای اومد و سلام کرد و خواست خم شه که سریع بلند شدم و سلام کردم، سینی رو ازش گرفتم، به نظرم خیلی خانم خوب و متینی اومد و معلوم بود که حسابی داره تو دوران بارداری اذیت می‌شه، شکمش خیلی بزرگ شده بود و صورتش عین گچ سفید شده بود بعد از خداحافظی از ما رفت بیرون، به گفته خودشون که ما راحت حرف بزنیم.

مشهدی: دختر دوستمه، همین خونه بغلی زندگی می‌کنه، یک جن که عاشقه زیبا بود، تو خواب بهش تجاوز می‌کنه، من هم ماجرا رو براشون تعریف کردم، متاسفانه دوست و رفیق دوران بچگی که پدر زیبا باشه چند روز بعد از غصه و استرس دق کرد، زیبا می‌خواست بچه رو هر جور شده از بین ببره، ولی من از جانب فرستادگان الله مامور بودم که هم حقیقت رو بهشون بگم هم زیبا رو راضی کنم بچه رو نگه داره، با هزار زوری که بود وقتی فهمید دستور از بالا اومده که بچه‌ی دورگش زنده بمونه

فقط گفت باشه ولی جواب همسایه‌ها رو چی بدم گفتم چند روز می‌فرستم بری شهرستان و تو در و همسایه پخش می‌کنم با پسر خواهرم ازدواج کردی، وقتی برگشتی می‌گیم که شوهرت سر زمین مار نیش زده مرده تو هم دو ماهه برگشتی، همین هم تعریف کردیم ولی امان از حرف مردم که پشت سرش گفتند نداشتن یک هفته از مرگ باباش بگذره، من هم همه جا پر کردم که دختر یتیم تنها تو محل خوبیت نداره، وقتی هم که با شکم بالا اومدش دوماه بعدش برگشت همون‌ها که پشتش حرف میزدن، جلوش گریه و عزاداری می‌کردن که بمیریم برای خودت و بچه یتیمت که هم خودت یتیم شدی هم بچت هم بابات رو از دست دادی هم شوهرت رو، دیگه همین روزهاست که بچش به دنیا بیاد ولی چیزی که بقیه نمی‌دونن اینه که صالح با اذن خدا با زیبا ازدواج کرد، درسته مردم نمی‌بیننش ولی همین که زیبا می‌تونه ببینتش و یک جن مذکر که از صد تا آدم مردتره رو بالا سرش داره که مراقب خودش و پسرش هست، براش کافیه، صال طایفتاً نیکو سرشتن، جزء جنیان مسلمان و بسیار مهربان هستند.

من فقط با تعجب داشتم نگاهش می‌کردم.

مشهدی حرف‌هاش رو ادامه داد:

-می‌دونم برات عجیبه ولی تو خودت هم جزوی از این خانواده‌های عجیب هستی باید بهش عادت کنی.

-متوجه نمی‌شم یعنی چی مشهدی؟

مشهدی: حالا گاماس گاماس پسر، بذار اول یک اورادی بین تو و صالح بخونم که بتونین راحت هم رو ببینید و اول صالح از خودش برات بگه بعد من شروع کنم.

که من باز شاخ‌هام بدتر از قبل زده بود بیرون، مگه می‌شه؟

بعد چند لحظه زیر ل**ب وردی خوند.

یک دفعه دیدم مردی خوش چهره با صورتی خیلی سفید ولی زیبا و مردانه، چشم‌های آبی یخی و موهای پرکلاغی، بینی خوش فرم و صاف، لبانی خیلی قرمز که تو صورت مثل گچش خیلی خودنمایی می‌کرد، با لباس‌هایی سراسر مشکی، کنارم نشسته.

چشم‌هام به پاهش که رسید فک کردم از مچ پا نداره که بعد فهمیدم وردی خونده که پاهای سم مانندش رو حتی مردمان خودش هم نبینن چه برسه به انسان‌های اطرافش،

مخصوصا زیبا که تاثیر منفی روش نداره.

صالح: سلام بهروز.

من با قیافه متعجب:

-سلام.

صالح: خب می‌دونم که کلی سوال تو ذهنت داری و من و مشهدی دونه دونه برات توضیح می‌دیم.

من ولی این دفعه به خاطر صدای جذاب و زیباش پوکر فیس شده بودم و ابرو هام بالا رفت و با چشم‌های گرد نگاهش کردم.

صالح: چیه چی شده؟ مگه جن دیدی؟

و بلند بلند خندید که من و مشهدی هم خنده‌مون گرفت.

-آره، جنی به این زیبایی و خوش صدایی ندیده بودم، شاخ‌هام در اومده!

صالح: همه‌ی جن‌ها مثهل من خوشگل و خوش صدا نیستن، این رو یادت باشه.

-بله در جریانم، مَثا اون که کنار تختم بود یا اون که تو حمام بود.

صالح: بله دقیقاً، خب بذار شروع کنم، اول از این‌که چرا زودتر نیومدم باهات حرف بزنم، همون‌طور که می‌دونی زندگی جنیان با انسان‌ها در زمان سلیمان نبی از هم جدا شد و جنیان از دید آدم‌ها مخفی شدن، ولی همون موقع هم هنوز کسایی که از جنیان جادوگری یاد گرفته بودن بین بقیه انسان‌ها زندگی می‌کردند، بیشترشون آدم‌های خوبی بودن ولی چند انسان بدسیرت هم پیدا می‌شد که از جادوی سیاه شیاطین استفاده می‌کردند، برا همینه که فقط می‌تونستم کاری کنم چند لحظه من رو ببینی، برای انسان‌ها نیاز هست وردی خوانده شه که بصورت دائم بتوانند جنیان رو ببین.

اصل ارتباط با جن‌های مسلمان با رعایت موازین شرعی و به شرطی که فرد دارای ظرفیت و توان لازم باشد و برایش ضرر نداشته باشد، مانع شرعی نداشته باشد، مشکلی نداره، فقط ورد باید توسط یک جادوگر خوب و مسلمان مثل مشهدی خونده بشه تا اون فرد و جن بتونن برای همیشه هم رو ببینند. قبل هر چیز از معرفی خودم شروع می‌کنم. اسمم صالح بن میثاق هست از قبیله بنی‌القمام، در طایفه ما قبیله‌های مختلف و زیادی وجود داره، همون‌طور که انسان‌ها بد و خوب دارن جنیان هم بد و خوب دارن، ولی فرق ما با شما اینه که اگه سمت بد رو انتخاب کنیم چهره‌مون تغییر می‌کنه و زشت و ترسناک و شیطانی و کریه می‌شه، هر چی کار نکوتر انجام بدیم چهره زیباتری نصیبمون میشه، بعضاً به فرشته‌های الهی تبدیل می‌شیم، من جزء دسته جن‌های مسلمان هستم که مثل تو نیستم که اسمم

مسلمون باشه، هم نمازم رو می خونم هم روزه می گیرم، هم برای اهل بیت عذاباری می کنم، در کل همه دستورات الله رو از ته دل با رضایت قلبی انجام میدم.

شرمنده نگاهش کردم و ادامه داد:

-البته آدم خیلی خوبی هستی که اگه غیر این بود خدا ما رو برای کمک بهت یاری نمی کرد.

-خوشحالم که هستید ولی کمک برای چی؟

صالح: این قدر وسط حرفم نپر پسر، وایسا همش رو برات تعریف کنیم، از این به بعدش رو مشهدی برات همه چیز رو می گه.

مشهدی: خب جوون از خاندان پدریت و پدر بزرگت چی می دونی؟

-چیز زیادی نمی دونم، چون پدر بزرگم وقتی دوسالم بود که گفتن از پشت بام پاش لیز خورده و مرده، پدرم هم چیز زیادی نگفته فقط گفته که پدر جدش از شروی سابق اومدن سمت ایران و تو منطقه ای در انزلی ساکن شدند، همین فقط.

مشدی: خب من الان می خوام کامل برات توضیح بدم از سیر تا پیاز خاندانت رو، فقط این چایی سرد شده، برو دوتا جایی بریز بیار.

-خودم هم می خورم، سه تا می ریزم با اجازتون.

صالح: دوتا برای این که من چایی نمی خورم بهروز جان.

-آها، باشه.

رفتم تو آشپزخانه و از سماور قدیمی بزرگ و زیبای روسی دوتا چایی ریختم و رفتم نشستم.

مشهدی در همون حالت که چایی برداشت، شروع کرد به تعریف کردن،
مشهدی: فقط هر چی شد وسط حرفم نپر هر سوالی هم برات پیش اومد بذار آخر،
سال‌های دور زمان شروی سابق، پدر بزرگه پدر بزرگت، آصف، همراه با برادرش
یوشیب به دلیلی از منطقه‌ای در جنوب روسیه به شمال ایران مهاجرت کردند، آصف
دو پسر به نام صدیف و داوود و دو دختر به نام‌های جاکلین و سوزان داشت، ولی
یوشیب یک دختر به نام جیران بیشتر نداشت و اون دختر هم دورگه، ای بود از
مادری از جنیان و پدری انسان، روزی که مادر جیران با سر و صورت زخمی و بدنی
خونین به خونه یوشیب رفت، آصف اونجا حضور داشت.

نیلا به جفت‌شون گفت:

-اومده بودم که در لحظه آخر از یوشیب بخوام دخترمون رو از این‌جا برداره و از این
کشور بره، ولی حالا که تو هم این‌جایی و من رو دیدی تو هم باید همراه با برادرت
مهاجرت کنی.

یوشیب: چی شده نیلا، کی این بلا رو سرت آورده؟ چطور می‌تونم درمانت کنم؟

آصف: یوشیب این‌جا چه خبره؟ این خانم از طایفه جنیان مادر جیرانه ماست؟

نیلا: بله آصف من نیلا مادر جیرانم که یک دل نه صد دل عاشق یوشیب شدم، از
جادوگری خواستم که بین من و یوشیب نماینده بشه و از من به او بگه و در صورت
رضایتش وردی خوانده بشه که من بتونم یوشیب و هم خونِ اون رو ببینم و او
رضایت داد، ما عاشق هم شدیم و ازدواج کردیم و من از یوشیب باردار شدم، روزی
یکی از جنیان طایفمان من رو با شکم باردارم در این منطقه دید، من که روزهای پایان
حاملگیم بود بعد از به دنیا اومدن جیران اون رو به پدرش سپردم و برگشتم به طایفه
که اگه حرفی از من زده باشن بگم که دروغ بوده و من این‌جام، چون اگه مردان

خاندانم می‌فهمیدن من با یک انسان ازدواج کردم هم خودم رو هم اون انسان و هم بچم رو اعدام می‌کردند. من در این سال‌ها هرزگاهی یواشکی به یوشیب و جیران سر می‌زدم، تا امروز که متوجه شدم اون جن بعد این همه سال زهرش رو ریخت و به پدر و برادرم گفته که چند سال پیش من رو با شکم بالا آمده دیده، پدرم زوبعه هست؛ ولی بزرگان قبیله که قدرت ذهن خوانی داشتند حقیقت رو فهمیدند، هر جنی این قدرت رو نداره، بعد از این، که کلی جلو همه کتکم زدند، پدرم گفت که می‌برمش و در بیابان خودش و خانوادش رو اعدام می‌کنم.

من وو به بیابان آفریقا برد، وقتی دید من در حال مرگم خون گریه کرد و گفت:

-نیلا یادگاری عشق من، آوردمت این‌جا که نجاتت بدم، با چی زدنت دخترم که این جور شد، اگر پدرم از جادوی درمان استفاده می‌کرد بزرگان قبیله می‌فهمیدن که من و شفا داده و من زنده‌ام، برای همین فقط ازش خواستم که بذاره به این‌جا پیام و به شما بگم همین امشب از این‌جا برید تا پیداتون نکنن، اگه بفهمن که تو آصف هم این، جا من رو دیدی تو و خانوا...

نیلا حرفش نصفه موند و در آغوش یوشیب جان داد، بعد از گریه زاری فراوان یوشیب، آصف اون رو بلند کرد و ازش خواست سری وسایل خودش و دخترش رو جمع کنه و به خونه اون بیاد تا شبانه با هم به سمت ایران فرار کنن و دست جیران رو گرفت و به خونه خودش رفت، یوشیب بعد از این که با معشوق غرق خون خود خداحافظی کرد و اون رو در حیاط دفن کرد، وسایل مختصری ولی تمام سکه‌های طلا و نقره خودش رو جمع کرد و به سمت خونه آصف رفت.

این دو برادر از تجار ثروتمند و به نام شهرشون بودند، به همین دلیل که وقتی شبانه خانوادگی سوار درشکه شدن و به مقصد ایران راه افتادند کسی شکی نکرد و با خود



گفتن برای تجارت طولانی به همراه خانواده سفر می‌کنند و فقط با اون‌ها خداحافظی کردند.

جیران در اون زمان پنج ساله، صدیف ده ساله داوود دوازده ساله، جاکلین هفت ساله و سوزان چهارده ساله بود، همسر آصف زمان زایمان جاکلین سر زارفته بود و زن دیگری هم نگرفته بود. بزرگ‌تر بچه‌ها و مادر همه‌شون حتی جیران، سوزان بود که با از خود گذشته‌گی تمام با این که کلی خواستگارهای پولدار و درباری داشت به خاطر خواهر و برادرهایش حتی جیران ازدواج نکرده بود و بچه‌ها رو و حتی پدر و عموش رو با عشق فراوون سر سامان می‌داد.

صدیف از همون بچه‌گی توجه خاصی به جیران داشت و همیشه مواظبش بود و خیلی دوستش داشت، از خواهرش بافتن مو یاد گرفت که بتونه زلف کمند جیران رو فقط خودش ببافه و نمی‌داشت پسر بچه‌های محل حتی بهش نزدیک بشن.

(جن زوبعه: جن زوبعه به رئیس جنیان و شیاطین گفته می‌شود.)

از این‌ها که بگذاریم، بعد از چند ماه این خانواده به سرزمین انزان همون انزلی امروزی رسیدند و در یکی محله‌های معروف اون زمان نزدیک مرداب ساکن شدند و با سکه‌های زیادی که داشتن هم تابعیت خودشون رو از شهربانی با نام خانوادگی صراف گرفتند، هم چند زمین شالی بزرگ کنار هم خریدند، یک عمارت بزرگ برای خودشون نزدیکی زمین‌های شمالی همراه با یک محوطه بسیار بزرگ و اصطبل و طویله ساختند و به سرعت اسم‌شون، عمارت بزرگ و مجللشون، پسران تنومند و

جذابشون و دختران پری روی و زیباشون که مثالشون تو کل کشور پیدا نمی‌شه، تو کل شهر پخش شد.

همه از دور و نزدیک می‌اومدند که هم عمارت رو هم افراد تو عمارت حتی از دور ببینند.

بعضی‌ها هم برای کار پیش آصف و یوشیب می‌رفتن و طولی نکشید که عمارت و اصطبل و زمین‌ها پر از کارگران و شالیکاران شد که همشون هم اتفاقاً دست و دلبازی و لطف و مروت این خانواده نقل زبونشون بود، دیگه تو اون زمون نه فقط زیبایی، بلکه متانت و وقار دخترها همه جا پخش شده بود، می‌خوام زیاد وارد جزئیات نشم یا حداقل الان برات نگم که زندگی بقیه به جز صدیف و جیران چی می‌شه که صد البته داستان زندگی تک تکشون شنیدنی هستش، به جز آصف و یوشیب و خود جیران کسی از دورگه بودن جیران خبر نداشت، آصف با دونستن این مورد، هیچ مشکلی با جیران نداشت و جیران عیناً اندازه جاکلین و سوزان دوست داشت و از زیبایی بی‌نظیر جیران همیشه تعریف می‌کرد.

وای که نمی‌دونست وقتی از جیران حرف می‌زنه چطور دل صدیف به لرزه در میاد و قلبش گروم گروم می‌زنه و دلش برای معشوقش پر می‌زنه، البته یک چیزهایی فهمیده بود ولی نه تا این اندازه که بفهمه صدیف برای جیران جون میده، بعد از ازدواج سوزان و جاکلین با خانواده‌های درباری و متمول شهر، برای جیران تو سن پانزده سالگی این قدر خواستگار می‌اومد که دیگه امر عادی شده بود، یوشیب که می‌دونست جیران دلش به دله پسر عموش وصله، جواب دادن به پسران دلباخته رو به عهده خود جیران گذاشته بود، ولی از اون طرف صدیف با شنیدن هر دفعه‌ای ورود خواستگاران، به جنگل فرار می‌کرد و عصبانیتش رو سر درخت‌ها خالی می‌کرد و گریه

می‌کرد، از قضا همون سری آخر یوشیب یواشکی دنبالش میره و وقتی می‌بینه صدیف با تبر به جون درخت‌ها افتاده و گریه می‌کنه صداش می‌کنه و صدیف با دیدن عموش خودش رو در آغوشش می‌ندازه و اصل ماجرا رو تعریف می‌کنه، عموش که ازش می‌پرسه خب چرا پا پیش نمیزاری؟ می‌گه عمو جان، شما خودت شاهدی که من از بچه‌گی عاشق جیران بودم ولی جیران همیشه از من فراریه، در ثانی مگه نمی‌بینی چه پسرانی از چه خاندان و مقام چه درباری چه تجار و ثروتمند رو رد می‌کنه و پششون میزنه، فکر می‌کنید با من که پسری ساده‌ای بیشتر نیستم و زیر دست و شما و پدرم که البته بگم بسیار راضی هم هستم کار می‌کنم رو قبول می‌کنه؟ یوشیب: برادر زاده عزیزم همیشه می‌دونستم که چقدر به جیران علاقه داری و چقدر پسر غیرتمند و کاری هستی، ولی نمی‌دونستم که گاهی چقدر می‌تونی خنگ و ابله بشی، جیران به خاطر عشق تو هست که به همه جواب منفی میده و اگه ازت دوری می‌کنه به خاطر متانت و حجب و حیاشه، ای پسره‌ی خنگ.

صدیف با کف دستش محکم به پیشونیش کوبید و از عموش معذرت خواهی کرد و رخصت خواست که بره با پدرش حرف بزنه و شب برای خواستگاری برن طبقه بالای عمارت که عموش و جیران اون جا مستقر بودند، عموش با خنده اجازه داد و صدیف با سرعت خودش رو به پدرش که دمه حجره برنج فروشی شون نشسته بود، رسوند. ولی ترسی به دل یوشیب افتاد که نکنه آصف با این که جیران رو مثل دختر خودش دوست داره ولی به دلیل دونستن این که جیران دو رگس با این وصلت موافقت نکنه، ولی اشتباه فکر می‌کرد چون آصف آرزوش بود که روزی برسه خود صدیف ازش درخواست کنه که به خواستگاری جیران پری رو برن و اون روز بالاخره رسید، آصف، صدیف رو به آرایشگاه فرستاد و خودش به سمت عمارت‌های جاکلین و سوزان راه

افتاد تا بهشون بگه شب برای مراسم بله برون همراه همسران و بچه‌هاشون به عمارت بیان و خودش اول از همه به بازار رفت و یک انگشتر نشان با نگین الماس و یک سرویس برلیان ناب خرید که شب تقدیم به عروسه دردانه‌ش بکنه.

-شب هیاهویی تو عمارت برپا بود که صدای شادی و خنده همه اهالی عمارت تا هفت منزل اون طرف‌تر می‌رسید، آصف وقتی از برادرش، جیران رو برای صدیف خواستگاری کرد و جواب بله شنید، همون موقع مراسم نامزدی و بله برون و مهربرون رو انجام داد، کادوهایی که دخترها برای جیران گرفته بودن که از لباس‌های ابریشمی و کیف و کفش و النگو و انگشتر طلا و کلی کادوی دیگه شامل میشد رو تو طبق‌های کادو پیچ با هل‌هله جلوی عروس گذاشتن، جیران با اشک شوق دختر عموهاش رو که مثل خواهرش بودن رو در آغوش گرفت و ازشون تشکر کرد، ولی نوبت به آصف خان که می‌رسه، اول انگشتر نگین الماسی رو میده تا صدیف دست عروسش بکنه، همه از زیبایی انگشتر در بُهت بودن که سرویس گردنبند و گوشواره و دست بند زیبای برلیان رو تقدیم یه دونه عروسش می‌کنه، جیران با دیدن این کادو از عمو و پدرش درخواست می‌کنه قبل این که عموش صیغه محرمیت رو بینشون جاری کنه، چند کلمه‌ای با صدیف صحبت کنه، جیران همه ماجرا رو برای صدیف تعریف می‌کنه که اون‌جا آقا داماد میگن که بله صبح تو حجره، پدرم برام تعریف کرد ولی این جریان هیچ اشکالی توش نیست به قول پدرم که مادری پری روت رو دیده بود، جنیان پری رو از بیشتر انسان‌ها هم اشرف‌ترن مخصوصا با مادر فداکاری که تو داشتی و همچین دختره با کمالات و با حجب حیایی به ما داده که شاهزادگان در پی دست‌یابیش بودن و جواب بله این پری رو قسمت من ناچیز شد، جیران با اشک و لبخند به مراسم برمی‌گرده و اول دست عموش رو می‌بو*س*ه و بعد از صدیف می‌خواد که سرویس رو به تن جیران کنه، آصف صیغه عقد موقت رو جاری می‌کنه تا این دو

دسته گل با هم محرم بشن و قرار عقد و عروسی اصلی رو می‌ذاره برای پنج‌شنبه و جمعه هفته آینده. جوون می‌خوای بقیش رو بعدا برات تعریف کنم، فک کنم حسابی خسته شدی؟ صالح جان شما هم همین‌طور؟

صالح: نه عمو جان می‌دونی که من خسته نمی‌شم و این داستان هم داستان گیرایی هست من مشکلی ندارم، تا بهروز چی می‌خواد.

-نه خواهش می‌کنم قطع نکنین، هر کلمه‌ای که تعریف می‌کنید من بیشتر جذبش می‌شم و می‌خوام ادامش رو بدونم فقط اجازه بدید یه زنگ به دوست‌هام بزنم و بگم که امشب جایی می‌مونم، نگران نشن چون سه دفعه زنگ زدن و با اجازتون می‌خوام به نامزدم بگم خونه هستم چون هنوز نمی‌خوام وارد ماجرا بشه.

مشهدی: باشه پسرم، دروغ مصلحتی گاهی عیبی نداره.

بعد از تماس به مریم و حال و احوال و گفتن و این‌که خیلی وقته اومدم خونه و شب بخیر و این حرف‌های سانسوری به علی زنگ زدم و گفتم که شب خونه دوست بابام هستم و قول دادم که حتما برات تعریف کنم چون می‌دونستم قانع نشد که من این دوست بابام رو از کجا آوردم، ولی ازش خواستم به بچه‌ها این جوری بگه که کنجکاو و نگران نشن.

رفتم یک چایی جدید دم کردم و وایسادم دم کشید و تا چایی دم بکشه کل ماجرا تو ذهنم هی تکرار می‌شد.

راستی یادم باشه بعدا از صالح سوال کنم چرا چای نمی‌خوره، هه چه سوال مسخره‌ای نه؟

صالح غافلگیرانه گفت:

- نه سوال مسخره‌ای نیست، چون که دوست ندارم، ترجیح میدم فقط آب بخورم.
من رو بگو که چه فکرهای عجق و جقی کردم.

چایی ریختم و با هم برگشتیم پیش مشهدی، بعد این که چایی هامون رو خوردیم و دیدم که صالح لیوان آب رو سر کشید، مشهدی به صحبت‌هاش ادامه داد:

-خب اون جا بودیم که نامزدی صدیف و جیران به خوبی و خوشی برگزار شد، ده روز دوران نامزدی به خوبی و پر از لحظات زیبا به تندی گذشت و آخر هفته بعد آصف و یوشیب چنان مراسم حنابندان و عروسی برای این دو تا مجنون و عاشق ترتیب دادند که تو اون زمان تو اون منطقه حتی تو کل شهر نظیر نداشت، همون هم باعث ایجاد حسادت بیشتر تو دل زن داوود شد که هم ذات بدی داشت، هم خانواده درست درمونی نداشت و آصف هیچ وقت با ازدواج اون دو موافق نبود.

از همون اول تو چشم‌های آسیه یک حس حسادت و نفاق و دورویی و شر دیده بود، آسیه با هزار دوز و کلک کاری کرد که داوود باهاش ازدواج کنه.

آسیه خیلی تلاش کرده بود که تو خانواده تفرقه و دشمنی به وجود بیاره ولی این خاندان زرنگتر و عاقل تر از این حرف‌ها بودن برای همین اولی اتفاقی که افتاد باعث شد همه ازش دوری کنن و تنها بمونه.

بدتر از هر چیزی این بود که آسیه اجاقش کور بود و بچه‌دار نمی شد، وقتی داوود اصرار پدرش رو مبنی بر این که باید بچه‌ای داشته باشه چون پسر بزرگ خانواده هست و باید نسلشون ادامه پیدا کنه، داوود با دختر زیبایی که کنیز عمارت بود عقد کرد و به قولی سر آسیه هوو آورد و نه ماه بعد هم گلپری یک پسر کاکل زری به اسم شهریار به دنیا آورد و شد سوگلی داوود و دختر دوست داشتنیه همه.

دقیقا یازده روز بعد از زایمان گلپری همه اهل خانواده شهریار رو برده بودند مریض خونه شهر که ختنه کنن سمت چپ طبقه پایین عمارت یا همون قصر صرافها که محل اقامت داوود و همسرانش بود، خالی شده بود و کسی جز گلپری و آسیه اون جا نبودن.

وقتی همه برگشتن گلپری رو مرده جوری که از دهنش کف ریخته بود بیرون روی تختش پیدا کردن و معلوم بود که با سم کشته شده.

عذا و گریه کل عمارت رو برداشت و داوود همونطور که تو سرش میزد آسیه رو لعن و نفرین می کرد که کار آسیس همه هم می دونستن کار اونه ولی وقتی آسیه از بیرون اومد و جو رد دید، خودش رو به ندونستن زد و گفت که از صبح که شما رفتید من رفته بودم به مادر پیرم سر بزنم و الکی گریه می کرد و رو صورتش میزد که وای شهریارم بی مادر شد وای که عروس مون پر پر شد وای که قلم پام می شکست و نمی رفتم و تنه اش نمی داشتم... ولی همونطور که گفتم همه می دونستن که کار، کاره خوده بی حیاشه، از اون روز به بعد داوود دیگه داوود قدیم نبود و همه زندگیش فقط شده بود شهریار و سمت آسیه ام نمی رفت، به همین دلیل آتش حسادت آسیه که خودش هیزمش رو بیشتر کرده بود شعله گرفت و دامن عالم و آدم رو گرفت، ولی همه ازش فراری بودن، چون این زن عفریت هر کاری از دستش بر می اومد.

بگذریم برسیم به شب عروسی، اون شب وقتی آصف برق حسرت و تنفر رو تو چشم آسیه دید که چطور به صدیف و جیران نگاه می کنه، تمام تنش به لرز افتاد و دنبال راه چاره گشت.

تنها راه این بود که خانواده داوود به بهانه زندگی مستقل راهی یک عمارت دیگه کنه، خیالش از بابت شهریار راحت بود چون آسیه به تنها کسی که توجه داشت و آسیب نمیزد و مثل بچه خودش ازش مراقبت می‌کرد، شهریار بود.

همین کار هم کرد، فردای عروسی عمارتی دورتر براشون گرفت و داوود که بسیار استقبال کرد، به عمارت جدید نقل مکان کردن، ولی آسیه از نیت پدر شوهرش با خبر بود با این حال جرات مخالفت هم نداشت، ته دلش هم خوشحال بود که به قول خودش از آن آدم‌های به درد نخور دور می‌شه ولی قسم خورد که روزی به هر طریقی زهرش رو به جاریش یعنی جیران می‌ریزه.

فقط به این دلیل که جیران نور چشمی همه و عروس محبوبه آصف خان بود و ذات نکویی داشت، ولی آسیه ذاتاً وجودش پلید بود.

بگذریم...

گفتم که جشن عروسی به چنان شکوهی برگزار شد که تا سال‌ها همه تو یادشون بود، الحق که دو برادر برای عروسی بچه‌هاشون سنگ تمام گذاشتن، جیران و صدیف در قسمت راست طبقه بالای عمارت ساکن شدن و یوشیب که ساکن طبقه بالا بود کل وسایل اون سمت رو به عنوان جهیزیه جیران عوض کرد و حتی سیسمونی هم تهیه کرد که بفهمونه هر چه زودتر باید بچه‌دار بشن، یک چیزی این وسط باید بگم و چیزی که هیچ‌کس ازش خبر نداشت این بود که جیران بدون این که به کسی بگه و راجع به این قضیه صحبت کنه، با اجنه در رابطه بود و کلی اجنه خوب و مسلمان و مسیحی با اعتقاد دورش بودن.

هیچ‌وقت راجع به مادرش و طایفه‌اش حرفی نزد که یک وقت خدایی نکرده حرف به گوش قبیله پدربزرگش برسه و بیان همه خاندان صراف رو اعدام کنن.

چند روزی گذشت و جیران متوجه شد که بارداره و با خوشحالی سمت حجره رفت و این خبر رو به شوهر و پدر و عموش داد، ولی آصف از جیران خواهش کرد که فعلا به کسی نگه تا یگ وقت به گوش آسیه نرسه، که از حسادت بلایی سر جیران بیاره، تا زمانی که بتونه شیر زنه عاقل و قوی پیدا کنه که روز شب کنار جیران و مواظبش باشه، ولی هیچکس از قدرت‌های جیران خبر نداشت، خودش هم چیزی نمی‌گفت که بقیه ازش نترسن، مخفی کرده بود، جیران صد تایی آسیه رو حریف بود و همیشه از نیت‌های خبیث مردم باخبر میشد، در کنار همه قدرت‌هاش می‌تونست هاله ذات آدم‌ها رو هم ببینه، مثل تو، برات سوال شده بود که چطور می‌تونی این هاله‌ها رو ببینی؟ این قدرت، ارث مادربزرگت جیران به تو هستش، که از شانزده سالگی چشم سومت یا آجنا فعال شد، همون‌طور که می‌تونی گاهی اجنه رو ببینی، هاله ذات آدم‌ها رو هم می‌تونی از طریق چشم سومت ببینی.

(با باز بودن چشم سوم یا نام دیگرش آجنا، شما قادر به درک متفاوتی از اتفاقات خواهید بود مثل احساس خطر، احساس ترس، احساس امنیت، توانایی فهم چیزی که قرار است اتفاق افتد. جالب است که چشم سوم کمک تان می‌کند چیزهایی را ببینید که قابل دیدن نیستند، همچنین با چشم سوم شما قادر هستید هاله ذات همه مخلوقات رو ببینید و شخصیت آن‌ها را درک کنید. برخی اعتقاد دارند که چشم سوم، قدرت دیدن آینده را هم به انسان می‌دهد. این گروه معتقدند که چاکرای چشم سوم به بینش انسان‌ها متصل است و به آن‌ها توانایی ارتباط با دنیا را می‌دهد و کمک می‌کند که از گذشته و آینده پیام دریافت کنند.)

-با این حال جیران قبول کرد و به تصمیم عموی عزیزش احترام گذاشت. طی این نه ماه بارداری جیران، چنان رونق و برکتی به کار و کاسبی خانواده وارد شده بود که همه این برکت رو از خوش یمنی و خوش قدمی نوزاد جیران می‌دونستند. جیران از همنشینان اجنه خود فهمیده بود که نوزاد پسری در راه داره، به صدیف گفت که حسم بهم می‌گه بچمون پسره و من هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کنم، بهتره یک اسم برای پسرمون انتخاب کنیم، صدیف که از شنیدم کلمه پسر تو پوست خودش نمی‌گنجید، مثل اسپند بالا پایین می‌پرید.

از جیران خواست که با عمو و پدرش مشورت کنن و با هم تصمیم بگیرن که این حرف چنان شادی تو دل پدر و عموش ایجاد کرد که باعث شد همیشه نور چشمشون جیران و صدیف و بچه‌هاشون باشن.

نه که آصف داوود و شهریار رو دوست نداشته باشه، ولی علاقه متفاوتی به پسر کوچک‌تر و دختر برادرش و فرزندشون داشت چون که الحق این‌ها بیشتر از هر کسی به آصف و یوشیب احترام و عزت می‌داشتن و برای هر کاری از پدران‌شون مشورت می‌خواستن، آصف ازشون خواست که اسم پسرشون رو عزیز بذارند، دلیلش هم این بود که این بچه عزیز دل همه بخصوص پدر بزرگ‌هاش بود.

جیران بارداری سختی داشت ولی با کمک کنیزه مهربونش باریزان (به معنای برکت) که یک شیرزن از تبار کوردها بود، این نه ماه رو به سلامتی و دور از گزند و دسیسه‌های دشمنان و حسودان بلاخص آسیه به پایان رساند.

آسیه خیلی تلاش کرد که به جیران دوا و دارویی بخورونه تا بچش از بین بره یا حتی یک بار سعی کرد از پله‌ها به پایین پرتش کنه که باریزان سر رسید و آسیه رو هل داد و جیران رو روی هوا نگه داشت، باید بهتون بگم که جیران از این اتفاق خبر داشت

ولی نمی‌خواست خودش دست به کار شه می‌دونست که باریزان میاد نجاتش می‌ده، باید شاهد پیدا می‌شد که حرف‌هاش ثابت بشه. آسیه با هول که باریزان بهش داد از پله‌ها پرت شد پایین و فلج شد، همه کنیزها و حتی سوزان که شاهد ماجرا بودن، به مقصر بودن خود آسیه قسم خوردن.

ولی برای داوود قسم خوردن نیاز نبود چون از نیت پلید همسرش خبر داشت، آسیه این‌قدر از حسادت دیوانه شده بود که همیشه تو خونه بلند بلند حرف می‌زده و نقشه‌هاش رو مرور می‌کرده، این‌طور شد که بالاخره از دست دسیسه‌ها و نقشه‌های شوم آسیه همه‌ی اهالی خلاص شدند، حداقل فکر می‌کردند که خلاص شدند، خبر نداشتن که این مدت مرگ چندتا از کنیزهای زحمت کش هر دو عمارت به دست آسیه بوده. بگذریم... روزی که زمان زایمان جیران رسید، از صبح دردش شروع شده بود که آصف خان سریع باریزان رو فرستاد سراغ قابله، قابله تا رسید همه مردها بیرون کرد و به چند کنیز دستور داد آب داغ حاضر کنن، خودش و باریزان هم که آشنایی با زایمان داشت بالا سره جیران بودند.

به دنیا اومدن پدرِ پدربزرگت تا شب طول کشید.

جیران از سر درد زیاد چنان زجه‌هایی می‌کشید که همسر و پدر و عموش در طبقه پایین عمارت به گریه افتاده بودند.

آخرهای شب، چند تن از دوستان از ما بهترن جیران به کمکش اومدن، با خوندن اوراد کمک کردن تا جیران زودتر و کم‌تر درد زایمان تحمل کنه.

بالاخره عزیز رخصت داد تا به دنیا بیاد. زمانی که صدای گریه عزیز تو عمارت پیچید، صدای شادی و هل‌هل و مبارک باشه تو عمارت بلند شد، ولی جیران بعد از شنیدن گریه پسرش لبخندی زد و گفت خوش اومدی پسر و بیهوش شد.

قابله و باريزان خيلى ترسيدن، باريزان به قابله گفت تو عزيز رو ببر پايين سر مردها رو گرم کن تا من بينم چه بلایى سر خاتونم اومده.

با رفتن قابله، باريزان که با گريه به التماس جيران افتاده بود که تو رو خدا بيدار شو، بلند شو، يکى از دوستان اجنه جيران براى مدت کوتاھى ظاهر شد و باريزان، بدون اين که بترسه به جن ظاهر شده با گريه نگاه کرد و اون بهش گفت:

-باريزان خانم، مهربان بانو، گريه نکن، جيرانه عزيزه ما فقط بيهوشه، چنتا گياه بهت می گم سريع برو حاضر کن بيار به خوردش بده تا انرژیش برگرده و بيدار شه، زود برو که عزيز خيلى گشنشه.

باريزان سراسيمه رفت پيش آصف خان و فقط بهش گفت:

-جيران خاتون از ضعف غش کرده، اين گياهها رو براى من تهيه کنيد تا هر چه زودتر خاتونم به هوش بيداد، عزيز هم به زودى از گشنگى شروع به گريه می کنه.

صديف و گاريچى عمارت به سرعت رفتن دمه خونه عطار باشى و گياهها رو گرفتن و برگشتن به دست باريزان دادن، جيران چند دقيقه بعد از خوردن اون دوا و خوردن اوراد توسط دوستانش توى دوا، به هوش اومد و سراغ پسرش رو گرفت.

آصف با مشورت برادرش چهار تا گاو، دوتا براى به دنيا اومدن عزيز و دو تا براى سلامتى جيران سر بریدن، گوشتها رو بين همهى مردم منطقه پخش کردن، يعنى يک نفرم نبود که نذرى بهش نرسيده باشه و يک نفرم نبود که براى سلامتى جيران و عزيز و خاندان صراف دعايى نکنه، جوون، کاش اون دعاها عزيز رو از خيلى بلاها نجات می داد. ديگه دير وقته، بخواب تا فردا بقيش رو برات تعريف کنم.

من که حسابی محو داستان شده بودم، برای این که مشهدی و صالح رو اذیت نکنم، تشکری کردم و رضایت دادم که تا فردا صبح صبر کنیم.

صالح رفت و چند دقیقه بعد با سینی پر از غذا و مخلفات اومد، یه بشقاب برا مشهدی کشید و داد دستش و برای من و خودش هم کشید، راستش رو بخواین خب یه حال عجیبی داشتم، اولین بار بود که با یک جن همسفره بودم و غذا می‌خوردم و وقت می‌گذروندم.

صالح نگاهی بهم کرد و خندید:

- چرا فکر کردی که ماها غذا نمی‌خوریم؟ بعدش چرا عجیبه با من هم سفره بشی؟ ماها همیشه بین آدم‌ها هستیم داریم با شما زندگی می‌کنیم، می‌خواهیم، راه میریم، دلیل خیلی از کارهاتون حرف‌های ما تو گوشتونه، چون ما رو نمی‌بینین عجیبه؟
من با خنده گفتم:

-تو رو خدا صالح گیر نده، الان از همه چی عجیب‌تر این داستان زندگی خاندان منه و من هم از بودن تو خیلی خوشحالم فقط همیشه اولین بار از هر چیزی برای آدم عجیبه.

بعد با دهن پر گفتم:

-این خورشت قیمة یزدی واقعا بی‌نظیره، چقدر خوشمزه‌ست.

صالح: دسپخت زیبا حرف نداره، همسرم کدبانوست، ولی این ماه آخر بارداری خیلی اذیتش می‌کنه.

-حق هم دارن، واقعا سخته، صالح دو تا سوال خصوصی کنم؟

صالح: به جز چند مورد که فردا قراره تو داستان متوجه بشی بله جواب میدم.

— یکی این که این جا چطور این قدر از تمیزی برق میزنه؟ دوم این که از کجا درآمد داری؟

صالح: خب سوال اول این که مشهدی جادو بلده، دوتا ورد می خونه و خونش همیشه برق میزنه، حتی می تونه وردی بخونه که همه چی نو بشه جدید بشه، ولی اون جووری سر زبون می افته و من، روزی من رو و خانواده ام رو خدا می ده، چطورش رو نمی تونم بهت بگم، فقط بدون چون من به اذن خدا مامور میشم به بندهای خدا کمک کنم، مُزدم هم از سمت خود خدا میاد.

-چه جالب.

بعد از خوردن غذا، صالح ظرفها رو جمع کرد تو سینی و یک تشک و بالشت و پتو برای من آماده کرد و سینی به دست خداحافظی کرد و غیب شد.

من خیلی سعی کردم که متعجب شدنم رو نشون ندم، این چند روزه این قدر چیزای عجیب و غریب دیدم که می گم نکنه خوابم یا نکنه دیوانه شدم همه اینها توهمه، ولی وقتی چشم هام رو باز و بسته کردم دیدم نه، واقعا همه چی واقعیه و حتی از ته دلم مطمئن بودم که مشهدی و صالح دارن واقعیت رو بهم می گن.

بعد از تشکر زیاد و شب بخیر از مشهدی خوابم برد.

به جرعت می گم که اون شب، تنها شبی بود که من تو کل عمرم این قدر راحت و با آرامش خوابیدم، هیچ وقت تجربه همچین خواب راحتی رو نداشتم، یک خواب هم دیدم که دلم نمی خواست تموم شه.

روی یک تخته چوب، رو سبزه ها نزدیک مرداب انزلی، دراز کشیده بودم.

یگ خانم مسن زیبا با چشمان آبی دریایی و پوستی به شدت نورانی با موهای خرمایی روشن بلند و فر، با یک پیراهن گل گلی و زیبا بالا سرم نشسته بود و به سرم دست می کشید.

بهم گفت:

-نوهی گلم، پسره خوبم هیچ نترس، ما همه کنار تیم.

لبخندی که زد انگار کل آرامش تو دنیا به دله من تزریق شد، دستش رو بوسیدم و به مرداب خیره شدم.

صبح با صدای زنگ گوشیم بلند شدم، مادرم بود، بعد از قربون صدقه های لذت بخش مادرم و خاطر جمع کردنش از این که نگرانم نباشه و شیطنتهای مهربون خواهرم بهناز تلفن رو قطع کردم.

مشهدی: بیدار شدی جوون، صحبت بخیر، خوب خوابیدی؟

-صبح بخیر عمو جان، اگه بگم اولین شبی بود که این قدر راحت و با آرامش خوابیدم باور می کنی؟ خواب خیلی خوبیم دیدم ولی نمی دونم کی بود.

مشدی: شرایط خواب راحت رو خودم فراهم کردم، خواستم کاری کنم استرس این چند وقته جبران شه و انرژی بگیری. خوابت رو بله ازش خبر دارم، بهم گفت، جیران به خوابت بود.

ناخودآگاه قطره اشکی از چشم هام چکید، یکی به خاطر داشتن این افراد که بهم اهمیت می دادن و دوم ترس از این که مگه قراره چه بلاهایی سرم بیاد که مراقبم هستن و خودم تنها از پشش بر نمیام؟

همون موقع صالح با یک سینی خیلی بزرگ رو سرش وسط اتاق رو تشک من ظاهر شد، هینی گفتم و دستم رو رو قلبم گذاشتم.

صالح با خنده:

-شرمنده ترسوندمت؟

-خودتم اگه جای من بودی، تو فکر هم بودی، ذهنت جای دیگه بود، یهو یکی مثل جن جلوت رو تشکت ظاهر می، شد سکت می کردی آقا!

صالح: حالا جوش نزن الان قلبت می ایسته، باید عادت کنی، تازه آموزشات هم شروع شه بیشتر می بینی، برو سرویس کارهات رو بکن بیا تا من چایی میارم صبحانه بخوریم.

-آموزش چی؟ ها؟ برای چی؟

صالح: بهروز برو من دارم از گشنگی می میرم دو ساعته منتظرم تو و عمو بیدار شین، اومدم سماور و چای هم حاضر کردم بازم پا نشدید، بعدا می فهمی خودت. نه نمی شه ازش حرف کشید، همش می گه می فهمی، اه اصلا بمیرم و نفهمم راحت شم.

صالح: کم غر بزن.

-تو هم کم تو ذهن من فضولی کن!

بعد از شستن دست و صورتم و کارهام تو سرویس، برگشتم پیش شون و صبحانه مفصلی که تهیه کرده بودند رو شروع کردیم به خوردن.

از اقسام مرباها، پنیر، کره، ارده، حلوا شکری، نیمرو، نان داغ خونگی، چای و... بعد از صرف صبحانه خوشمزه و لحظات خوش، کلی ازشون تشکر کردم و صالح بلند شد تا سینی رو به خونش ببره و برگرده و مشدی ادامه صحبت‌هاش رو شروع کنه.

تا صالح رفت من هم بلند شدم و تشک رو جمع کردم و سر جاش مرتب چیدم، رفتم آشپزخانه و دوتا چایی دلچسب ریختم و پیش مشهدی برگشتم و صبر کردیم تا صالح بیاد.

با اومدن صالح مشهدی هم شروع کرد.

مشهدی: خب عزیزان دلم تا اون جا براتون تعریف کردم که بعد از به دنیا اومدن عزیز، آصف چند تا گاو برای سلامتی جیران و نوزاد تازه به دنیا اومده که کلی تو دل همه جا باز کرده بود، قربانی کرد.

روزها از پس هم می‌گذشت و زندگی فقط روی خوشش رو به خاندان صراف نشون می‌داد.

روزی از روزها صدیف به اتاق عزیز رفت و دید که عزیز داره دست و پاش رو تکون میده و از خودش صداهایی در میاره و از خنده ریسه میره، صدیف که خیلی تعجب کرده بود به جیران گفت:

-می‌بینی چطور بازی می‌کنه؟ من تا حالا نوزادی رو ندیده بودم که با خودش بازی کنه و بخنده!

جیران اون زمان به فکر افتاد که همه چیز رو برای صدیف تعریف کنه، چون اگه عزیز بزرگ‌تر میشد و به پدرش می‌گفت که دوست‌های خیالی داره حتما صدیف فکر

می کرد که داره دروغ می گه، ولی صدیف آن قدر به جیران اعتماد داشت که هر چی اون می گفت چشم بسته قبول می کرد.

جیران: بشین صدیف جان، آقا جان، بشین برات از اول تعریف کنم، قضیه از این قراره که من چون یک دورگه هستم می تونم از ما بهترون رو ببینم، چه جنیان، چه شیاطین، چه فرشتگان، عزیز هم که نصف خون من تو رگ هاش هست، نه اندازه من ولی بعضی از موجودات رو می بینه، الان هم داره با فرشتگانی که کنارش اومدن بازی می کنه و البته چند تا از دوستان من از فرقه جنیان هم کنارش و همیشه مراقبش هستن. کاش که جیران هیچ وقت به صدیف نمی گفت که جنیان رو می بینه، چون صدیف بعدها افکار پلیدی به ذهنش میاد که الان باعث دردسر تو شده!

صدیف: جیرانم، خاتون جانم، چرا زودتر نگفتی، به من اعتماد نداشتی؟ چه دلیلی بود؟

جیران: نه آقا جان، اعتماد داشتم، نخواستم خدایی نکرده باعث ترست بشم، قسم می خورم زمانی که تو با من تنها هستی و یا زمانی که می خواستی با من خصوصی صحبت کنی، جز خودم و خودت و خدامون کسی دیگه ای نبوده.

سال ها از پس هم گذشت و گذشت و جیران دو دختر دیگه هم بسان پنجه آفتاب با فاصله دو سال به دنیا آورد، اول دریا و بعد ساحل که یکی از یکی زیباتر و تو دل بروتر و شیرین تر، اسم هاشون هم خود خان بابا یعنی آصف خان گذاشت چون عاشق دریای انزلی و ساحلش بود.

روزها از هم گذشت تا این که عزیز پسری ده ساله و زیبا شد و شهریار همبازی او پسری چهارده ساله، دریا پنج ساله و ساحل سه ساله، عزیز فقط به خاطر خوی مهربان و اخلاق با متانت و آقاییش نبود که سر زبون ها بود و عزیز دل همه، چیزی

که بیشتر باعث شده بود عزیز توجه همه رو جلب کنه. چهره زیبا و عجیبش بود، عزیز یه چشمش آبی به رنگ چشم جیران و یک چشمش عسلی به رنگ چشم صدیف داشت و بینی کامل به شکل جیران و دهانی کامل به شکل صدیف و موهای به رنگ خرمایی، حد وسط رنگ موهای پدر و مادرش، با این که ده سالش بود ولی مانند آصف در کودکیش، قدی بلند و سرشانه داشت، همین باعث شده بود همیشه تو چشم باشه. ولی جفت دخترها چشمان آبی و موهای بور چهره‌ای بسیار شبیه مادر صدیف داشتن.

شهریار گاهی عزیز رو در حال بازی و صحبت با دوستان خیالیش می‌دید ولی هر دفعه که از عزیز سوال می‌کرد چیکار می‌کنی؟ با کی حرف می‌زنی؟

عزیز برای این که در دسر نشه می‌گفت:

-هیچی با خودم حرف می‌زنم تو فراموش کن.

عزیز اجنه رو می‌دید، ولی دو دختر نه، فقط عزیز تا اون لحظه این خصلت جیران رو به خودش کشیده بود.

در سن چهارده سالگی عزیز، یوشیب بر اثر بیماری از دنیا رفت و در سن هفده سالگیش، آصف که شدیداً پیر شده بود در بستر بیماری افتاد.

وقتی آسیه از کنیزش شنید چه اتفاقی افتاده، عفریتی زشت و شیطانی به نام لاقیس وسوسش کرد که فرصت رو برای انتقام از جیران و صدیف غنیمت بشمره و دسیسه‌ای کنه تا داوود بیشتره ارثیه رو بالا بکشه.

حالا چجوریش رو فقط از دست یه زن مارصفت مثل آسیه بر میاد.

شهریار رو فرستاد دم حجره دنبال داوود که بیا حال مادرم وخیمه، داوود وقتی رسید و دید که آسیه با سلامت رو ویلچرش نشسته دلیل رو سوال کرد.

آسیه: به شهریار گفتم که بهت دروغ بگه، بهانه‌ای پیدا نکردم تا به این جا بیای و به حرف‌هام گوش کنی!

داوود: چرا فکر می‌کنی که الان هم می‌مونم و به حرف‌عات گوش میدم؟

آسیه: چون به روح عزیز دردونت گلپری قسمت میدم!

داوود: باشه، فقط به حرمت روح گلپری بهت پنج دقیقه فرصت میدم، بگو.

آسیه هم که از قبل حرف‌هاش رو از بر بود، پشت هم شروع کرد:

آسیه: خودت که وضعیت من رو می‌بینی، من یک زن افلیجم که گوشه اتاق افتادم و یک پامم ل**ب گوره و به مال دنیا هیچ احتیاجم نیست، ولی می‌خوام یک چیزی رو بهت بگم توام قبل هر عکس العملی خوب فکرهاش رو بکن، این حرف‌هام فقط به خاطر آینده شهریارمه، شهریاری که درسته از خون من نیست، ولی از بچه خودم بیشتر دوستش دارم و حق مادری گردنش دارم. می‌دونم که آصف خان حال و روزه خوبی نداره، امروز فرداست که رخت عافیت ببنده و روحش قرین رحمت بشه، مرگ حقه، ولی یک مشکلی این وسطه، هر کی ندونه من خوب می‌دونم که این همه سال جیران و صدیف برا چی همیشه کنار خان بابا و عمو موس موس می‌کردن و خودشون رو تو دل اون دوتا جا می‌کردن ها؟ فکر کردی واقعا از خوبی‌شونه؟

نه جانم، ذات یک مار رو، فقط یک مار می‌دونه، من می‌دونم که همه کارهاشون نقشه بود که بعد فوت این دو برادر، همه مال و اموال رو از چنگ همه در بیارن و به نام عزیز و دخترها بززن و هیچ به شهریاره من نمی‌رسه و آیندش نقش بر آب می‌شه.

تو نمی‌دونی که وقتی پیشم می‌شینم و از نقشه‌هاش و آینده درخشانی که می‌خواد برا خودش بسازه حرف می‌زنه من دلم کباب می‌شه، می‌خواد بره فرنگ دکتری بخونه پسرم. با این خرج زیاد مکتب بزرگ‌ها چی می‌گن بهش؟ دانشگاهه چی چیه، چطور می‌خوای بفرستیش فرنگ؟ چی جوابش رو می‌خوای بدی؟ که عموت همه مال رو بالا کشید! من نمی‌گم همه چی رو از صدیف و خواهرات بگیر، می‌گم سهم خودت رو با یکم بیشتر بگیر، یه دست خطی چیزی حاضر کن ببر یواشکی انگشت آصف خان رو بزن پاش. من که مردنیم، ولی نذار خودت و شهریار جانِ دلم آواره بشین و اون بچه هم بی‌آینده بشه ننه مرده.

اگه صدیف اسمش پا همه چی بره حتی شاید این عمارت هم ازمون بگیره، به ولله که راست می‌گم، مگه خودت خود شیرین بازی‌ها و موس موس‌هاشون رو نمی‌بینی داوود.

و گفت، گفت، گفت، اون قدر که داوود همه عشق برادریش رو فراموش کرد و از صدیف پیش خودش غولی ساخت که می‌خواد همه مال اموال رو بالا بکشه و کینه به دل گرفت.

از قدیم گفتن مال دنیا به هیچ‌کس وفا نمی‌کنه، حتی برادر، خون برادرِ خودش رو سر ارث و میراث ریخته، چه برسه به این که کلاه بذاره. همین جور هم شد! شبانه دست خطی آماده کرد که تو اون آصف بیشتر اموال رو بخشیده بود به پسر بزرگش داوود.

به بهانه دیدار پدرش به اتاق آصف رفت مهر انگشتی و انگشت آصف رو پاش زد، آصف آن قدر بیمار و رنجور بود که هیچ متوجه نشد.

ولی باریزان از لای در دید و به جیران خبر داد، جیران وقتی شنید و صحت قضیه رو از دوستان اجنش پیگیر شد، دید بله، داوود چه کرده، ولی لام تا کام حرفی نزد که بین دو برادر قبل مرگ خان بابا دعوا و خونریزی پیش نیاد که خاطر همه مکدر بشه.

(لاقیس؛ او یکی از دختران شیطان و کارش وادار کردن زنان به لواط و وسوسه کردن زنان به نفاق و خ**یا*نت است)

-کار از کار گذشته بود.

داوود سهم بیشتر از حقش رو به نام خودش کرده بود. دو روز بعد اون جریان، آصف خان درگذشت و عزای عمومی کل شهر رو سیاهپوش کرد.

عزیز بعد از فوت پدر بزرگش دو هفته تو رخت افتاد.

بعد از چهلم خان، وکیلش، وراث رو تو اتاق خان برای انحصار وراثت جمع کرد تا تکلیف اموال رو مشخص کنه که اون زمان بود داوود دست خط رو نشون داد و گفت:

-خان بابا قبل فوتشون این دست خط رو به من دادن و فرمودن تا بعد از چهلم زمان تقسیم اموال صبر کنم تا خدایی نکرده بین من و خواهران و برادرم درگیری پیش نیاد و باعث کدورت نشه.

وکیل: بله مهر و امضای خودشونه، ولی چرا به من اعلام نکردن؟

خان از من خواستن بعد چهلم بصورت کاملا قانونی و شرعی جوری اموال رو بینتون تقسیم کنم که به همتون به میزان شرعی ارث برسه و خدایی نکرده ناحقی به کسی نشه، ولی با این دست خط بیشتر اموال به شما می‌رسه!

هممه‌ای تو اتاق به پا شد و داوود با فریاد و عصبانیت گفت:

-یعنی می‌گی که من دروغ می‌گم و مهر امضای پدرم رو جعل کردم؟ می‌خوای بگی از من به پدرم نزدیک‌تر بودی؟! ایها الناس ببینید چطور به من تهمت می‌زنن و می‌خوان ارث پدرم رو بالا بکشن؟ به من می‌گی کلاه بردار؟ وای اگه این دست خط رو نداشتیم حتما می‌خواستی حقم رو هم ازم بگیری آقای وکیل؟

صدیف: داوود جان خان داداش، چرا شلوغش می‌کنی؟ همش برای تو هر چی هست و نیست برای تو، ما که از غم فراغ خان بابا داریم می‌سوزیم به مال دنیا نیازمون نیست، لطفا تن خان بابام رو تو گور نلرزونید، آقای وکیل عیبی نداره، بگید ما کجا رو امضا کنیم که بریم به دردمون برسیم.

جاکلین: داداش صدیف چی می‌گی؟ آخه نباید مشخص شه جریان چیه؟!

سوزان: مشخصه خواهره من، همش زیر سره آسیه‌ست، من می‌دونم، عیب نداره خان داداش همش مال خودت.

به قول صدیف، ما نیازمون به مال دنیا نیست، ما هنوز تو غم نبود خان بابا داریم می‌سوزیم.

داوود ولی ته دلش بعد از شنیدن حرف وکیل، عذاب وجدان و ولوله‌ای افتاده بود که بیا و ببین، ولی پای آبروش وسط بود و هنوز هم حرف‌های آسیه از آینده شهریار تو گوشش بود، همین یک پسر رو داشت، می‌خواست بفرستش فرنگ.

داوود عمارت صراف با سه تیکه از زمین‌های شالی رو برای صدیف و خواهراش گذاشته بود، باقی اموال یعنی، عمارت خودش، دوازده قطعه زمین شالی و حجره بازار رو به نام خودش کرد.

-خواهرا زمین‌های خودشون رو به نام صدیف زدن، چون شوهرانی ثروتمند داشتند، ولی صدیف مجبور شد عمارت رو به گرگی که چندین سال چشم بهش داشت بفروشه و حق دو خواهرش رو بده.

با پول باقی مانده ارثش تونسست ویلای بزرگی نزدیک زمین‌ها بخره و با وسایلی از عمارت که نگه داشته بود با دوتا از کنیزها که یکی شون باریزان که دیگه گرد پیری به روش نشسته بود، به ویلا نقل مکان کردند. خونه بزرگ پنج خوابه‌ای بود که تو حیاطش اصطبل و طویله هم داشت.

چندتا اسب، گاو، مرغ، خروس و اردک و غاز هم مونده بود که به ویلا آوردن.

صدیف یک شالیکار و یک کارگر برای نگه داری حیوانات و رسیدن به باغچه استخدام کرد و با باقی مونده پولش یه حجره خیلی کوچیک دور از حجره‌های بزرگ برادرش خرید و با همین مال و اموال شروع به کاسبی خودش کرد.

ولی وای که بسوزه پدر حسادت و کینه که آدمیزاد هرچی می‌کشه از این شرح‌سادت و کینه‌ست. تو همون زمون که صدیف نقشه می‌کشید چجوری مال و اموالش رو زیاد

کنه تا چشم برادرش رو در بیاره و ازش جلو بزنه، شهریار داشت با پسر عموی عزیزش خداحافظی می‌کرد تا به دیار فرنگ برای رسیدن به آرزوش، دکتر شدن بره،

الحق که این پسر هر چی خوبی تو گلپری بود رو به ارث برده بود، ولی دلش پیش دریا موند و رفت. صدیف این سال‌ها حرف‌های زیادی راجع به اجنه از زبون جیران بیرون کشیده بود، جیران هیچ‌وقت به افکار صدیف شک نکرده بود. فکر می‌کرد از

سر کنجکاوای که این سوالها رو می پرسه. صدیف از جیران شنیده بود که اجنه جای گنجها رو بلدن، شنیده بود آدمها با سحر و جادو اجنه رو غلام خودشون می کنن و ازشون کار می کشن و اجنه مجبورن به نحو احسن کارشون رو انجام بدن و هر کدوم اندازه صدتا مرد بازدهی دارن.

شنیده بود که خیلی از آدمهای پولدار دنیا از همین راه مال و اموالش رو به دست آوردن... کاش که هیچوقت نمی گفت! جیران به عزیز بیشتر از دو دخترش وابستگی داشت جوری که اگه یک روز عزیز رو که مثلا به خونه عمه هاش رفته بود رو نمی دید، مریض میشد، این نقطه ضعف افتاد به دست صدیف تا افکارش رو عملی کنه.

یک روز که جیران داشت تو باغچه سبزی می چید، صدیف وسط روز اومد ویلا و سراغ جیران رو گرفت و گفت بریم جایی که کسی مزاحم نشه حرف بزیم.

صدیف، جیران رو برد ل**ب مرداب و شروع کرد به حرف زدن، ولی با هر کلمه ای که از دهنش خارج می شد حال جیران بد و بدتر می شد.

صدیف: این هجده سال زندگی من هیچی ازت نخواستم، حتی این که دو رگه ای و مادرت از جنیان بوده هیچوقت به روت نیاوردم و تو سرت نزدم. بچم رو دو رگه کردی و بازم چیزی نگفتم. فهمیدی برادرم از خان بابا دست خط گرفته تو عالم بی هوشیش بازم چیزی نگفتم. ولی حالا خوب به حرف هام گوش کن که اگه جواب نه بدی هم طلاق میدم هم عزیز و می فرستم فرنگ پیش شهریار که دیگه ام برنگرده، دخترها رو هم شوهر میدم تهران.

باید تعدادی اجنه رو غلام من کنی، نه یکی دوتا، حداقل ده تا، یکیشون هم باید فقط برده خودم باشه یعنی هر چی من می گم بگه چشم حتی اگه تو نخواستی.

دارم بهت می‌گم جیران، آگه انجام ندی، بلایی سرت میارم که مرغ‌های آسمون به حالت گریه کنن.

من باید حال این برادرم رو بگیرم و اون قدر مال و اموال بدست بیارم که همه انگشت به دهن بمونن چه برسه به داوود و اون زنک‌های افلیجش، و هی گفت و تهدید کرد، هی گفت و تهدید کرد.

جیران دلشکسته‌ی مونده از کار دنیا، گفت:

-چقدر صدیغه من عوض شده، دیگه نمی‌شناسمت آقا جانم، چشم صدیف خان، ولی آخر عاقبتش با خودت که عاقبت‌ه خوشی نداره، پول باد آورده رو باد می‌بره آقا جان، من هم فقط به خاطر ترس از ندیدن پسر و دوری دخترهام این بدبختی رو به جون می‌خرم، برو، شب انجامش میدم.

صدیف خوشحال و خرم از نقشه‌ای که کشیده و قراره عملی بشه، به سمت حجره برگشت ولی جیران با قلبی شکسته و تنی لرزون از ترس آینده و عاقبت این کار شوم به ویلا رفت و تا شب از اتاقش خارج نشد.

جیران که کمی جادو و جنبل بلد بود چندتا کتاب جادو هم داشت، از درد دل شکستش چنتا ورد پیدا کرد که اجنه شرور رو احضار کنه و به غلامی بگیره که عاقبت شوم‌تری داشته باشه که کاش اقلا جیران با خودش و خانواده‌اش لجبازی نمی‌کرد و این کارو انجام نمی‌داد.

شب که رسید و همه اهل خونه خوابیدن، جیران با ده تا سنجاق قفلی تو دستش صدیف رو پشت حیاط برد و شروع به خواندن اوراد کرد.

هر دفعه که وردی می‌خوند، یک جن مذکر با صورتی بی‌زی شکل و با چشمان بی‌زی و تو خالی و پر از ترس و ناامیدی با دهانی دراز که ورد باعث شده بود به هم دوخته بشن و ازشون خون بچکه، ظاهر میشد.

جیران فوری سنجاق قفلی رو به تنشون میزد.

به همین ترتیب ده جن رو احضار کرد و سنجاق به تنشون زد و دهانشون رو دوخت.

به یکیشون اشاره کرد که این غلام حلقه به گوش توست آقا جان، ولی دروغ بود، جیران فقط وردی خونده بود که اون غلام فقط حرف صدیف رو گوش بده نه حرف جیران رو، بقیه بخت برگشته‌ها به حرف هر دو گوش می‌دادن، ولی رازی این وسط بود که جیران تا آخر عمرش به زبون نیاورد.

این که با مردن جیران، این ده جن آزاد می‌شدن.

اون موقع هست که انتقامشون رو خواهند گرفت.

عزیز که مانند مادرش اجنه رو می‌تونست ببینه، با دیدن غلامان پدرش نزدیک بود از ترس سگته کنه. وقتی با مادرش در میون گذاشت، جیران همه چیز رو براش تعریف کرد.

نگاه غلامان به عزیز جوری بود که انگار به حسابت خواهیم رسید!

ولی عزیز از طایفه جنیان نیکویه دوستی داشت که پدر بزرگ همین آقا صالح خودمون بود، به نام عیثم، که همیشه از عزیز مراقبت می‌کرد.

الحق که عزیز هم در رفاقت چیزی کم نداشته بود، با این که عیثم چیزی احتیاج نداشت و کاری از عزیز بر نمی‌آمد ولی عزیز در محبت و رفاقت پیشی گرفته بود، روزی جیران عیثم رو پیش خودش فراخوند و اونجا با رضایت خود او تعهد خونی بین

عزیز و نوادگانش و عیثم و نوادگانش بست که تا زمانی خون جنیان در بدن عزیز و هر کدام از نوادگانش جریان داشته باشه، خود عیثم و نوادگانش از اون دورگه مراقبت و محافظت کنن، چون می‌دونست که جنیان شرور قسم خواهند خورد که خودشون و نوادگان‌شون هر کس تا آخر دنیا خون جیران در رگ‌هاش باشه رو نابود کنن.

عمر طبیعی جنیان تقریبا دو برابر انسان‌هاست و حتی بیشتر.

زندگی صدیف ازین رو به اون رو شده بود.

یکی از غلامان براش صندوق بزرگی از گنج آورد، به همه به دروغ گفت تو زمین برنج پیداشون کرده، روز به روز حجره‌ها و زمین‌های بیشتری می‌خرید و عمارت صراف‌ها رو چند برابر گرونتر پس گرفت، گاوداری بزرگی بنا کرد که بزرگ‌ترین گاوداری استان بود و از سراسر استان حتی شهرهای دیگه برای تهیه شیر و گوشت به گاوداری صدیف می‌اومدن.

از درباریان تهران برای دریا و ساحل خواستگاران ثروتمند و خانواده دار می‌اومد یکی از یکی با اصل و نسب‌تر، ولی جیران به ازدواج دختری راضی نبود، با این که اون زمان رسم بود دختران تو سن خیلی کم ازدواج می‌کردن ولی جیران گفته بود تا دیپلم نگیرن شوهرشون نمیده مگه این که مجنون و عاشق بشن و داماد تعهد کنه که بزاره دخترش درسش رو ادامه بده. داوود که همچنان در حیرت و گیجی این ثروت باد آورده برادرش قرار داشت، وقتی جریان رو برای آسیه تعریف کرد، آسیه از حرص خوردن و عصبانیت این که چرا همه زمین‌ها رو ازشون نگرفتی سکتی کرد و جون داد. داوود موند و تنهایی خودش.

بعد از جریان انحصار وراثت، هم تک برادر و هم خواهرانش با اون قطع رابطه کرده بودند.

عزیز که از بچگی با دختر عمش سلیمه دلداره هم بودند، جریان رو با پدرش در میون گذاشت و عمه و شوهر عمش از خدا خواسته که عزیز دامادشون بشه، رضایت دادند. صدیف آنچنان عروسی برپا کرد که از عروسی خودش و جیران با شکوه‌تر، دستور داد چندین گاو سر راه عروس و داماد قربانی کنند.

-عزیز و سلیمه هم در عمارت صراف ها ساکن شدن و ظاهرا همه چی به خوبی می‌گذشت.

ولی هیچ‌کس از کینه و ناراحتی همسران اون اجنه که بدست جیران به برده‌گی گرفته شده بودن خبر نداشت جز جیران.

چون از عواقب کارش با خبر بود و دورادور از دوستان خودش می‌شنید که چه کینه‌ای به دل گرفتن.

فقط به خاطر جادویی که خوانده شده بود، تا بعد از مرگ جیران کاری نمی‌تونستن پیش ببرن.

ولی بی‌کار هم نشسته بودن.

زن یکی از اجنه سخت به دنبال جادو سیاهی بود تا جیران رو از سر راه برداره.

سال‌ها و روزها از پس هم گذشتن... دریا و ساحل هر دو با دو برادر از دربار تهران ازدواج کردن و به تهران رفتند، صدیف برای خودش خان بلند مرتبه‌ای شده بود که اسمش رو کرور گاری و سواره نمی‌کشید.

همه جا حرف از زندگی و ثروتی بود که توپ هم نمی‌تونست تکونش بده، وقتی می‌خواستن کسی رو به خوش شانسی و ثروتمندی مثال بزنن می‌گفتن مثل زندگی صدیف یا مثل ثروت صدیف.

امان از این که هم زندگی هم گنجش مثالی بود به مثال گنج قارون که یک شبه دود شد رفت هوا.

عزیز ولی در قبال پدرش کسب و کار خودش رو راه انداخته بود و بیشتر سعی می‌کرد با همون سرمایه اولیه و تلاش شبانه روزیش، ثروت خودش رو به دست بیاره.

چون همیشه تیکه‌های مادرش رو راجع به گنج یک شبه پدرش، می‌شنید. جیران همیشه می‌گفت این زندگی و اموال عاقبت نداره، این پول باد آورده گریبان گیر همه‌مون می‌شه. این عمارت رو آبه.

همون‌طور که گفتم همسر یکی از جن‌های حلقه به گوش، به هر دری میزد تا این جادو رو از بین ببره و آخر هم موفق شد.

جادوگری رو پیدا کرد که جادوی سیاه بلد باشه و راه و چاه این مشکل رو می‌دونست و راه حل رو به اون جن فروخت. هر جادوی سیاهی، بهایی دارد.

قبلا گفته بودم که جیران پوستی داشت بسیار سفید و مثل برف، می‌گن که به حدی پوستش سفید بوده که تو سیاهی شب می‌درخشیده و اطرافش رو روشن می‌کرده.

صدیف از حرص و طمع پول بیشتر شب‌ها تا بعد از غروب سر زمین‌هاش یا تو گاوداری می‌موند و به غلام‌هاش دستور می‌داد که کار کنن.

تا این که یک شب، شبی از همین شب‌ها، جیران به سراغش رفت تا ازش درخواست کنه با هم به خونه برگردند و شاید بتونه تو راه صدیف رو راضی کنه که دیگه دست از سر جنیان برداره و ازشون به ازای آزادیشون رضایت بگیره.

دوتایی از سمت جنگل راهی عمارت شدن، جیران دامنش رو بالا زد و جلوتر راه افتاد که بتونن جایی که پاشون رو قرار میدن ببینند،

که از بخت بدش شغالی به ساق پاش حمله کرد و چنان گازی ازش گرفت که گوشت پاش کنده شد.

صدیف با داد و فریاد شغال رو فراری داد، جیران ولی ماجرا رو فهمید.

اون شغال همون همسر یکی از غلامان بود که با جادوی سیاهی که جادوگر بهش داده بود، به شغالی با دندان‌های زهرآگین، تبدیل شده بود.

گازی که از جیران گرفت باعث شد به سرعت زهر در بدنش پخش بشه.

صدیف به سرعت با جیران در آغوش، خودش رو به عمارت رسوند و گاریچی رو فرستاد به دنبال طبیب، جیران که می‌دونست زیاد وقت نداره با تنی خیس از عرق و زبانی خشک شده، به صورت بریده بریده شروع کرد به صحبت با صدیف و عزیز:

جیران: صدیف جانم، آقا جانم، نور دو چشمانم، جانه جانانم، زیاد وقتی ندارم، کاش ازم طلاق گرفته بودی و من راضی به اون کار نمی‌شدم، کاش زودتر خدا جونم رو گرفته بود که به این مصیبت گرفتار نمی‌شدیم.

اون شغال همسر یکی از غلامان بود که می‌دونست بعد از مرگ من همه غلامان از بند آزاد میشن، حتی غلام حلقه به گوش خودت، حالا اون‌ها تا انتقامشون رو نگیرن دست از سر ما بر نمی‌دارن، من که دیگه عمرم به دنیا نیست ولی تو مراقب خودت



باش. عزیز جانم، عزیزه دله مادر، پاره تنم، جگر گوشم، من با عیثم عهد کردم که از تو و هر کسی از نسل تو که خون دورگه‌ای ما در بدنش باشه، مراقبت و محافظت کند، ولی باز هم مراقب خودت و همسرت و بچه تو شکمش باش، به سلیمه بگو که دوماهه حامل ست و پسری در راه دارید، به دخترانم بگو که...

و جیران حرفش نیمه تمام ماند و قبل از رسیدن طبیب که کاری هم ازش ساخته نبود، رفت.

زهر به قلبش رسید و اون رو از حرکت متوقف کرد...

این‌گونه شد که بالافاصله بعد از مرگ جیران، غلامان آزاد شدن و به دیار خود برگشتن ولی برای مدت کوتاه، چون به زودی برای انتقام بر می‌گردند.

تازه اتفاقات شروع خواهد شد.

شروع اتفاقاتی که، زندگی وارثان خون جیران رو دچار تشنج و ترس و اضطراب کرد.

تا مراسم هفتم جیران، عزیز به سختی بیمار شد، روز ششم عیثم به سراغ عزیز اومد و ازش خواست با هم صحبتی داشته باشند.

عیثم: عزیز، رفیق دیرینه‌ی من، میدونم در غم از دست دادن مادر پری رویت حسابی عذابدار و رنجوری، ولی مواردی هست که باید بهت اطلاع بدم.

جنیانی که از بند آزاد شدن از فردا روند انتقام خودشون رو شروع می‌کنند، اون‌ها قسم خوردن که از صدیف و هر کدام از نوادگان که وارث خون جیران هستند به سختی انتقام بگیرند.

مخصوصا که در این مدت، صدیف به سختی شکنجه‌شون کرد و عذابشون داد، کینه‌ای صد برابر کینه شتری به دل گرفتند.

من و دوستانم می‌تونیم از جان تو محافظت کنیم، ولی برای پدرت و اموالش کاری از ما ساخته نیست، لطفاً از من ناراحت نشو، من وظیفه‌ای در قبال صدیف ندارم، به حرمت پیوند تعهدی که بین من رو جیران بانو با رضایت قلبی خودم بسته شد، موظف هستم از تو و نوادگانت که در معرض خطر باشن، محافظت کنم، ولی پدرت، متاسفم عزیز.

عزیز: می‌دانم عیثم جان، همون‌طور که مادرم دمه مرگش اعتراف کرد، من مدت‌ها بود منتظر رسیدن این عاقبت شوم بودم.

حالا هم راضی‌م به رضای خدا، ممنون که کنارم هستی و از من و پسرم مراقبت می‌کنی، کاش کاری ازم برای جبران تمام سال‌ها رفاقتت، بر می‌آمد.

عیثم: این پسرت دورگه نیست عزیز جان، من در تصویری که بصورت ناواضح از آینده دیدم، بعد از تو پسر دومت وارث انتقام این اجنه هست.

عزیز هم خوشحال شد و هم ناراحت.

از روز هفتم جیران و بعد از مراسم، روند انتقام شروع شد.

نیمی از آن ده نفر برگزیده شدن سراغ عزیز برن و نیمی هم سراغ صدیف و اموالش.

اول از صدیف شروع می‌کنم که خودش باعث و بانی تمام این ماجراها هست، البته

صدیف ذات بدی نداشت، متاسفانه شیطان طمع، آنچنان رخنه‌ای در قلب آدم

ایجاد می‌کنه که کسی جلو دارش نیست، صدیف فقط چشمانش با فکر بدست

آوردن مال دنیا و به قولی کم کردن روی برادره کلاه بردارش، کور شده بود، گوش‌هایش

هم کر، جیران چندین بار بهش گوشزد کرد که این کار آخر و عاقب خوبی نداره و شر

آن گریبان گیر خواهد شد، ولی کو گوش شنوا؟

از شب روز هفتم به مدت ده روز، تمام گاوهای گاوداری، ده تا ده تا، سقت شدند. تمام گوسفندان طی ده روز، ده تا ده تا، جوری که انگار گرگ به آنها حمله کرده بودند تیکه پاره شدند. حجره‌های بزرگ داخل بازار که گاوصندوق صدیف هم داخل آن بود و انبار برنج، با فاصله ده روز از هم طی مدت ده ساعت سوختند و خاکستر شدند.

ده روز از آخرین اتفاقاتی که برای صدیف در حال وقوع بود گذشت، روز دهم، ده نفر از مردم شهر که دست نوشته‌ای از صدیف داشتند و در آن دست نوشته این موارد ذکر شده بود که اینجانب فلانی، فلان مبلغ را، به آقای صدیف صراف، جهت سرمایه‌گذاری و غیره سپرده‌ام و ایشان خاطر نشان کردند که در تاریخ فلان یعنی تاریخ همون روز، اصل پول با سهم فلان درصد آن را، به اینجانب، بازگرداند، هر روز که از تاریخ ودیعه بگذرد، شخص صدیف صراف موظف به پرداخت ضرر و زیان با فلان درصد به کل مبلغ می‌باشد و غیره... پس با این حساب صدیف که همه اموالش رو از دست داده بود، نمی‌توانست در همان تاریخ، حتی یک قران هم پرداخت کنه چه برسه به اصل پول و چه برسه به سود پول، چه برسه به ضرر و زیان.

از طلبکارانش رخصت خواست تا عمارت رو بفروشه و پول مردم رو با سودش بهشون برگردونه، باز مردم به حرمت اسم و رسم خاندان صراف، از ضرر و زیان گذشتن، صدیف که در همین مدت به شدت ضعیف و رنجور شده بود و گرد سفیدی به موهایش نشسته بود، عمارت رو زیر قیمت به گرگ‌های دست به نقد بازار فروخت و بدهی مردم رو تا قران آخر پرداخت کرد ولی در آخر مبلغی که براش موند آن قدر کم بود کفاف خرید یک بیغوله رو هم نمی‌داد.

عزیز که بهت گفتم یک عاقبت اندیشی کرده بود و کسب و کار خودش رو راه انداخته بود، آن قدر سرمایه داشت که برای خودش و همسرش و پدرش یک ویلا نه کوچک نه بزرگ تو مرکز شهر خریداری کنه و همچنان کار و کاسبی خودش رو هم داشته باشه، از پدرش درخواست کرد که قدم رو چشم‌های ما بذار و کنار ما زندگی کن.

صدیف هم پذیرفت و با پسر و عروسش هم خانه شد، این داستان غم‌انگیز به سرعت تو کل استان پیچید و ذهن همه رو درگیر کرد، یک عده دلسوزی می‌کردند، یک عده حسادت می‌کردند و می‌گفتند حقش بود، باد آورده رو باد می‌بره.

داوود ولی حالا که پیر مردی فرتوت بود، زمین‌ها و مراتع و حجره‌های خودش رو به اشخاص اجاره داده بود، بیشتر در آمد رو برای شهریار به فرنگ می‌فرستاد و باقی رو خرج خورد و خوراک و حقوق کارگران عمارت می‌کرد، بعد این همه سال نزد برادرش رفت، تا هم از او دلجویی کنه و هم ازش بخواد که با داوود در عمارت او زندگی کنند. صدیف تا برادرش رو دید اون رو در آغوش کشید و مثل ابر بهار گریه کرد.

صدیف: دیر آمدی خان داداش، دیدی چجور جیرانم پر پر شد، دیدی چجور من رو درمانده رو تنها گذاشت، دیدی چجور اموالم دود شد و رفت هوا، دیدی چطور زندگیم از دستم رفت.

و همین‌طور گفت و گریه کرد.

داوود: گریه نکن برادرم، تو همون صدیف پهلوون هستی، زشته کم بیاری، زشته این‌طور خودت رو ببازی، اومدم ازت بخوام که با من به عمارت بیای که هم من تنها نباشم که غم تنهایی من رو پیر کرد، و هم اگه خواستی به کسب و کارت ادامه بدی،

ناسلامتی من برادر بزرگت هستم، خودم دستت رو می‌گیرم، پاک کن این اشک‌ها رو از صورتت.

صدیف کمی فکر کرد و فکر کرد تا بهترین تصمیم رو بگیره.

صدیف: ازت ممنونم برادر، با این قضیه که بیام و کنار تو زندگی کنم هیچ مشکلی ندارم که راضی‌ام هم کنار تو باشم و هم مزاحم سلیمه و عزیز نشم، از خدا که پنهون نیست، از تو چه پنهون، آن قدر دلتنگت بودم که گاهی آرزو می‌کردم کنارم می‌بودی و در آغوشت آنقدر گریه می‌کردم که به خواب برم، مثل همان زمان که مادرمان از دنیا رفت، تا صبح در آغوشت گریه کردم و همون‌جا خوابم برد و تو هم جم نخوردی که من از خواب نپریم، یادت میاد؟

داوود با چشمانی اشکی، میان حق هقش به خنده افتاد و گفت :

-بله خوب یادمه تمام دست و پام خواب رفته بود، بعد این که خان بابا بغلت کرد من تا یک ساعت نمی‌تونستم تکون بخورم.

و با هم شروع به خنده کردند.

این چنین شد که صدیف به عمارت برادرش رفت و تا روز آخر عمرش که دور نبود، در عمارت ساکن شد.

روز دهم اقامت صدیف در عمارت، هنگامی که صدیف در خواب بود.

درست قبل از اذان صبح.

صدیف خواب دید که روح از جسمش جدا شده و در کنار جسمش نظاره‌گر خود بود.

پنج تن از آن غلامان آزاد شده از بند با همان چهره‌های بسیار ترسناک، صورت بیزی بزرگ و به رنگ گچ، دو چشم بیزی مانند که تا انتها در آن تاریکی بود و همان دهان دراز به هم دوخته شده که از آن خون می‌چکید.

ولی با یک تفاوت، بعد از آزاد شدن از بند، از خوشحالی برای گرفتن انتقام پوزخندی بلند به ل**ب داشتند، به او نزدیک می‌شدند.

چهار تن از آن‌ها دست‌ها و پاهای صدیف رو گرفتند و یک نفر از آنها سر صدیف رو، و همزمان شروع به پیچ کردن، چنان زمزمه‌ها ترسناک و رعب‌آور و عذاب‌آور بود که روح صدیف دست‌هاش رو رو گوشش گذاشت و شروع به فریاد کشیدن کرد ولی دقایقی نگذشت که فریادش از درد بود.

بله، اجنه همزمان که زمزمه‌های عذاب آور می‌کردند، شروع کردن به کشیدن دست‌ها، پاها و سر جسم صدیف، و روح او که تمام درد رو حس می‌کرد، با تمام وجود فریاد می‌زد.

بعد از دقایقی آن‌چنان با قدرت اعضای صدیف رو کشیدند که از بدنش جدا شدند.

خون به شدت به همه چا پاچیده شد و چیزی ازش نموند جز تکه و پاره‌هایی و روحش به سمت پروردگار شتافت و از عذاب راحت شد.

(تصور کنید که انگار زنده زنده اعضای بدنش رو با کشش و زمزمه‌های وهم‌آور زیر گوشتون از جا بکنند، چه درد طاقت فرسایی.)

این مردن رو خدا به روز هیچ‌کس نیاره پسرم.

داوود که قصد این رو داشت صدیف رو برای اقامه نماز صبح بیدار کنه، وقتی به اتاق او رسید، با دیدن بدن تکه تکه شده صدیف و تخت غرق به خون اون، دستش رو به

قلبش گذاشت و از ترس سخته کرد و به زمین افتاد و در دم جان داد و مرد، حتی توان فریاد زدن هم پیدا کرد.

این طور که دو برادر قربانی عمل نا به جای صدیف شدند.

خب این جا ماجرای صدیف رو نگه داریم و بر گردیم سراغ عزیز و اتفاقاتی که بعد از هفتم جیران برایش افتاد.

خب این جا ماجرای صدیف رو تموم کنیم و برگردیم سراغ عزیز و اتفاقاتی که بعد از هفتم جیران برایش افتاد.

از شب هفتم مادرش، روزی نبود که عزیز با خیال راحت سرش رو به زمین بزاره، هر روز و هر روز اتفاقات عجیب و ترسناکی برایش می افتاد که جونش رو به لبش رسونده بود، صد البته که اگر عیثم نبود، در همون روزها جان داده بود.

ولی جریان عزیز با پدرش خیلی فرق داشت، اون اجنه‌های پلید با وجود عیثم و دوستان نیک سرشتش، هر زمان که می خواستند بصورت مستقیم خودشون کار عزیز رو تموم کنند و جونش رو بگیرند، عیثم و دوستانش سر می رسیدند و یا از بین می بردنشون یا فراری می دادند.

تا زمانی که تعداد اجنه‌های آزاد شده‌ی شرور به شش رسید، آن‌ها با مشورت با یکی از شرورترین افراد فرقه‌شون تصمیم گرفتند کاری کنند که عزیز بیشتر متوهم بشه و در آخر خودش به خودش ضربه بزنه یعنی باعث بشن عزیز خودکشی کنه.

به همین دلیل هر روز و هر روز باعث آزارش می شدند و خونش رو به جوش آورده بودند، کاری می کردند که عزیز روزی هزاربار آرزوی مرگ کنه و این جریان سال‌های

سال طول کشید، روزهایی بود که سلیمه فکر می‌کرد عزیز مجنون شده و تعادل روانی ندارد.

مخصوصاً بعد از اون روز که خدمتکار عموش با عجله به دنبالش اومد و اون رو با خودش برد و عزیز جنازه‌ی تکه تکه پدرش و خونی که همه جای اتاق ریخته شده بود و همچنین جنازه عموش که از ترس سخته کرده و روی خون‌ها افتاده بود رو با چشم خودش دید.

عزیز بعد از اون روز دیگه عزیز قبل نبود.

خب اول حادثه‌ی کشتن شدن دوتا از چهار اجنه رو که به درک واصل شدن در اون روزها برات تعریف کنم و بعد از نهار ادامه داستان مجنون شدن عزیز رو.

شب هفتم جیران، قبل از اذان صبح زمانی که عزیز کنار همسرش غرق خواب بود، با صدای تق تق از سمت آشپزخانه از خواب پرید، بلند شد و زیر ل**ب عیثم رو صدا کرد.

آروم به سمت آشپزخانه قدم برداشت، هر چه نزدیک تر میشد صدا بیشتر و بیشتر می‌شد، صداهایی شبیه همون صدایی که شب‌ها تو خونه‌هامون می‌شنویم و می‌گیم که به اصطلاح وسایل قلنج کردند، ولی این صداها از وسایل نبود، بلکه توطئه‌ای بود که عزیز رو به آشپزخانه بکشند و اونجا جونش رو بگیرند. صداها دور عزیز رو احاطه کرده بود، هر جا سرش رو برمی‌گردوند جهت صدا عوض می‌شد.

عزیز در اون تاریکی انقد کلافه شده بود که دستش رو روی گوش‌هاش گذاشت و نشست وسط آشپزخانه، ولی چند لحظه بعد با این که تق‌تق‌ها در همه گوشه کنار به گوشش می‌رسید، حس سرما و مور مور شدگی از پشت سرش حس کرد.

خب بالاخره خون دورگه در رگ‌هایش بود، می‌تونست وجود از ما بهتر رو حس کنه. اون‌ها هم این رو می‌دونستن و می‌خواستند با سر و صدا حواسش رو پرت کنن و از پشت بهش ضربه بزنن.

رسیدن عیثم همزمان شد با پایین آمدن چماق از دست اولین اجنه و برگشتن سر عزیز و دیدن چهره‌ی ترسناک، با همون حالت که بالا سر صدیف بودند، عزیز با دیدن اون چهره کامل خشک شده بود، تاحالا چیزی ترسناک‌تر از این ندیده بود، جنی با اون قیافه و ل**ب‌هایی خونین با پوزخند و دوخته شده به هم و دستی سیاه و استخوانی با ناخن‌های خیلی بلند و چرکین که انگار هزار حشره از آن آویزون بود و چماقی در اون دستان که سمت سرش نشانه‌گیری شده بود.

در همان زمان میثاق به جن حمله ور شد و با قدرت زیادی که داشت اون رو از بین برد و به سمت عزیز رفت که همچنان در شک بود، وردی خورد و به صورتش فوت کرد که عزیز از بهت دراومد و میثاق رو به آغوش کشید، بعد از تشکر از او با هزار فکر در سرش به سمت رخت‌خوابش رفت و خوابید، این اولیش، دومین بار عصر دو روز بعد بود.

در زمان قدیم مردم بعد از غروب آفتاب به حمام عمومی نمی‌رفتن، باور داشتن که شگون نداره، یا اجنه جمع می‌شن اون تو... اون روز حسابی بارون اومده بود و همه جا گلی شده بود، عزیز عصر که داشت از حجره برمی‌گشت خونه، دستی نامرئی محکم هولش داد که به زمین خورد و همه جانش پر از گل و کثافت شد.

طاقت نداشت تا صبح صبر کنه، برگشت حجره و یک دست لباس برداشت و گفت:
_ خدایا به امید خودت.

و به سمت حمام عمومی رفت.

تو حمام جز متصدی، پرنده هم پر نمیزد، دلاک هم حتی نبود.

عزیز مجبور شد همه کارهایش رو خودش انجام بده، حموم عمومی به این صورته که وسط حموم یک فضای بزرگه.

نوبتی می‌شیننی رو سکو و دلاک به سر و بدنت کف می‌ریزه و تو بعد این که خودت رو شستی میری تو اتاقک ها دوش می‌گیری.

فضای حموم با چنتا چراغ نفتی یکم قابل دید بود.

عزیز شروع کرد به سر و بدنش کف زدن و خودش رو شستن که با این که چشم‌هایش بسته بود، حس کرد نور حمام کم شد و هوا به شدت سرد شد، هر چی صدا زد:

-برار جان، برار جان.

هیچ‌کس نیومد، سری ملاقه آب رو پیدا کرد یه ملاقه ریخت رو سرش که بتونه چشم‌هایش رو باز کنه که کاش نمی‌کرد.

این جن، پدر همون جنیه که تو توی حمام دیدی، خوب دقت کن.

تا چشم‌هایش رو باز کرد دومین جن با ناخن‌های بلند گلوی عزیز رو گرفت و انداختش رو زمین.

همونجور که ورد می‌خوند تا هم صدای عزیز رو بیره و هم زجرش بیشتر شه، فشار دستش رو دور گلوی عزیز بیشتر و بیشتر می‌کرد، جوری که جای انگشت‌های استخوانیش تا هفته‌ها رو گلوی عزیز مونده بود.

ولی عزیز قبل اثر کردن ورد زیر ل**ب اسم عیثم رو آورده بود.

عیشم چند لحظه بعد سر رسید و چنان دو گوشه ل**ب جن رو از پشت سرش کشید و ل**ب هاش از هم پاره و شد کل صورت جن رو خون گرفت و با کلام خدا اون قدر ضعیفش کرد که تونست با یک دعا از بین ببردش.

اگه الان هم سری به اون حمام تو اون محله بزنی، آبکنار امروزی، هموز هم لک محل مردن اون جن باقی مونده.

_ پس علی درست می گفت، اون لکه ها نشون دهنده محل مردن جنیان هست؟ اون جن هم برای همین صورت خیلی خونی و ترسناک بود؟ تداعی ل**ب های پاره شده پدرش بود؟

صالح: فقط جنیان شروری که به دست ما جن های مسلمون در رکاب خدا، با کلام الله کشته می شن. بله درسته.

- پس اونی هم که تو حمام بود، یکی از جنیانی بود که تو اون روز کشتی، مته اون جنی که اونشب بالا سرم تو اتاق کشتی؟

صالح: بله درسته.

مشهدی: خب دیگه طولانی نمی کنم که امروز داستان رو تموم کنیم، چون از فردا باید آموزش هات رو پیش صالح شروع کنی.

چهار جن و شش پسرشون متحد شدند برای از بین بردن تو، صالح به تنهایی از پسرشون بر نیامد، باید کمکش کنی، تو آخرین وارث خون جیران هستی. فرزند اول عزیز به نام نعمت و فرزند دوم با فاصله سه سال به نام محمد به دنیا آمدند، محمد وارث بعدی بود. همون طور که گفتم، جنیان نتونستن کاری کنن که عزیز رو به دست خودشون از بین ببرن، ولی به وسیله جادوی سیاه کاری کردند که عزیز به جنون



رسید. سلیمه گاهی از ترس عزیز، به همراه بچه‌ها، به منزل مادرش جاکلین، پناه می‌برد.

عزیز به شدت پرخاشگر، عصبی و بی‌ثبات شده بود. عیثم هر چه تلاش کرد نتوانست این جادو رو از عزیز بر داره. عزیز و سلیمه صاحب دو فرزند دیگه هم شدند، دو دختر با فاصله سنی دوسال، به نام‌های گل بانو و نور بانو. در ده سال بعد، روز سالگرد هفتم مرگ جیران، سلیمه باز از ترس دیوانه بازی عزیز به منزل مادرش رفت و عزیز رو تنها گذاشت. عزیز به محمد گفته بود که هر وقت کسی قصد آزارت رو داشت، زیر ل**ب نام عیثم رو زمزمه کن و این فرصتی بود برای از بین رفتن خودش. دو اجنه به سراغ محمد رفتن و باقی در منزل عزیز کمین کردند که زمانی که عیثم به سراغ محمد میره، این‌ها هم به کار عزیز خاتمه بدن. همون هم شد، وقتی عیثم سرگرم نجات محمد بود، یکی از اجنه به قدری در ذهن عزیز نفوذ کرد و تحریکش کرد که عزیز با پای خودش به درون مرداب رفت و غرق شد. دو روز بعد جنازه عزیز رو در کناره‌های اسکله کوچکی در همان محل زندگیشان که به نام آبکنار نامگذاری شده بود، پیدا کردند. بعد از عزیز، به ترتیب پسرش محمد، عمویت منصور پسر محمد و تو پسر مهرداد، وارثان انتقام هستید. تو آخرین وارث هستی که آخرین قطره‌های خون جیران در رگ‌ها باقی مونده. چیزی که تو رو با بقیه متمایز می‌کنه این هست که تو از خوانواده مادریت وارث آخرین قطره‌های خون پدر جده مادرت که یک جادوگر بود نیز هستی. ما می‌تونیم بهت اوراد الهی رو آموزش بدیم و تو از اون استفاده کنی، این که خون یک جادوگر هم تو رگ‌هاته باعث میشه اوراد رو راحت‌تر حفظ کنی و یاد بگیری.

ولی در جنگ با اون‌ها فقط تو و صالح هستید، من حتی توان بلند شدن هم ندارم، باید در جایی دور از محل زندگی انسان‌ها، اجنه رو دعوت به مبارزه کنید، ولی باید بدونی این پایان ماجراست، یا تو زنده می‌مونی، یا اون‌ها.

برای این کار هم عجله نکن، یک توطئه دیگه در کاره که صالح به کمک دوستانش به اون پی برده. اون‌ها یک دختر که قسم خورده تا همیشه دشمنت باقی بمونه، رو برده خودشون کردند، اول باید دسیسه اون رو از بین ببریم.

فعلا آموزش‌ها رو شروع می‌کنیم، بعد از امتحانات، برنامه ریزی می‌کنیم.

من دیگه خسته شدم بهتره نهار رو بخوریم و بقیه کارها رو به صالح می‌سپرم، باور کن که از دیشب تا حالا حس می‌کنم دهانم کف کرده، تا چندین روز، باید روزه سکوت بگیرم.

همه بلند بلند خندمون گرفت.

من رفتن تا صالح میره و نهار رو برامون میاره، دوتا چایی برای خودم و مشهدی بریزم که خستگیمون در بره.

مطمئن هستم که هیچ‌کدوم نشده داستان زندگی خانوادگی تون رو به این عجیب و غریبی، از زبان یک جادوگر، در کنار یک جن، بشنوید.

می‌تونید تصور کنید؟

صالح برگشت و اولین کاری که کرد این بود، مثل سری‌های قبل، مشهدی رو بلند کرد به سرویس برد، و دمه درب سرویس منتظر می‌ایستاد تا مشهدی صداش کنه و دوباره اون رو به روی تختش برگردونه.

با برگشت شون، شروع به خوردن یکی از خوشمزه‌ترین غذاهای عمرم کردیم، خورشت به آلو به همراه آش انار، به همراه ترشی مخلوط و دوغ محلی که اشتهای آدم رو چند برابر می‌کرد.

وقتی نهار رو خوردم، فقط دلم می‌خواست دو روز جدا از هر فکر و خیالی بخوابم، احساس سبکی می‌کردم، حالا دیگه همه چی رو می‌دونستم، فقط نمی‌دونم با این فکر که هر لحظه ممکنه مینا بهم حمله کنه چطور آرامش داشته باشم.

البته فکر کن، مینا مثلاً یهو جیغ زنون با یه چاقو کوچولو میدوه سمتم و میگه :
-می‌کشت بهروز.

بعد پاش گیر می‌کنه می‌خوره زمین.

صالح باز ذهنم رو خونده بود، گفت:

-وای آره فکر کن، چقدر بهش می‌خندیم.

-میشه قبل خوردن افکارم بهم بگی؟

صالح با خنده گفت:

- معذرت می‌خوام، ولی اون دختر رو دسته کم نگیر، اون دیگه الان یکی از بردگان

شیطان هست، که کلید ورودش به دنیای تاریک، کشتن توست، ماموریت داره.

ولی ما از پشش بر میایم نگران نباش.

اول حساب اون رو می‌رسیم، بعد میریم سراغ بقیه، غذات رو تموم کن.

بعد از اتمام نهار هر دو رو بغل کردم و از ته دل ازشون تشکر کردم، صالح هم گفت:

- برای آموزش‌ها به سراغت میام، ولی امتحانات هم فراموش نکن، دوتا باقی مونده درسته؟

- بله، فقط دوتا، نگران نباش.

صالح: وقتی خونه رسیدی هول نشو، اتفاق خاصی نیوفتاده، دوستانم مراقب بودند.

- چطور؟ اتفاقی برای دوستانم افتاده؟

صالح: نترس چیز مهمی نیست، برو خونه می‌فهمی.

ازشون خداحافظی کردم و به سرعت سمت خونه روندم، تمام مدت استرس دست از سرم برنداشت.

بیست دقیقه بعد به خونه رسیدم، فقط احسان و احمد خونه بودند و در سکوت کامل یک گوشه نشسته بودند. ترسیدم.

- سلام بچه‌ها.

احسان: سلام چه عجب اومدی بالاخره.

- علی و وحید کجان؟

احمد: بیا بشین برات تعریف کنم.

رفتم و رو مبل کنارش نشستم.

- خب بگو دیگه!

احمد: دیشب بعد از این که علی بهت زنگ، گفت که خونه دوست پدرت می‌مونی، ما همین‌جا تو سالن خوابیدم، حدود ساعت چهار صبح بود که با صدای جیغ و داد وحید از خواب پریدیم و دیدیم داره به سر و صورتش چنگ میزنه و خودش رو محکم

میزنه، علی که کنارش بود، چند لحظه خشکش زده بود و بعد شروع کرد به قرآن خوندن که وحید وحشی تر شد و بعد از چند لحظه از هوش رفت، زنگ زدیم اورژانس و بردیمش بیمارستان، تمام صورتش خونی شده بود، ما هم صبح اونجا بودیم، تازه برگشتیم، ولی علی پیشش موند، الان هم زنگ زد مرخصش کردند و دارن با آژانس برمی گردن خونه.

خونه که رسیدن دویدم دم در و زیر بغل وحید رو گرفتم و کمکش کردم بیاد بشینه، به علی سلام کردم و رفتم سراغ وحید.

-سلام عشقم، کجا بودی بدون من؟

وحید با حال نزاری گفت :

-چه عجب به من گفتی عشقم.

-وقتی خودتو لوس می کنی از دوری من کارت به بیمارستان می کشه، مجبورم بگم که یک وقت سری بعد خودکشی نکنی.

به بچه ها نگاهی انداختم که با غم و ناراحتی لبخند می زدند.

یک حسی بهم می گه کار خودشونه، به خاطر من وحید رو اذیت کردند، چون می دونن وحید اول از همه رفیق فاب منه، روش خیلی حساس بودم، بیشتر از بقیه بچه ها، از نقطه ضعفم سوءاستفاده کردند، به حسابتون می رسم لعنتی های آشغال.
-خب حالا بگو ببینم چی شدی؟ انقد دلتنگم بودی که به خود زنی افتادی؟ یک زنگ میزدی می اومدم پیشت دیگه!

وحید: مرسی که بالاخره عشقت رو ابراز کردی سوسول بچه.

اونشب که با بچه‌ها به هم شب بخیر گفتیم من سرم به بالش نرسیده خوابم برد. خواب دیدم تو ی بیابان برهوت که تا چشم کار می‌کرد زمین بایر بود، گرمای طاقت فرسایی داشت جوری که ل**ب‌هام از تشنگی و خشکی ترک ترک شده بود، باد داغی می‌وزید که همه بدنم رو می‌سوزوند، بودم.

اصلا مثل خواب نبود، من همه چی رو حس می‌کردم، انگار واقعا همونجا بودم، عین جهنم بود.

بعد از چند دقیقه که تو همون حالت داشتم می‌سوختم و حتی قطره اشکی نداشتم که از چشم‌هام بیاد، پچ پچ‌هایی دوروبرم می‌شنیدم. بلند گفتم:

- کسی این جاست، لطفا کمک کنید.

هی تکرار کردم که پچ پچ‌ها بلندتر شد، خیلی عذاب‌آور بودن، رعب و وحشت رو بهم القا می‌کردن، می‌خواستم دستم رو به گوش‌هام بگیرم که نشنوم ولی دستم بسته بود، هم زمان که زمزمه‌هاشون بلندتر می‌شد من هم صدای فریاد از دردم بیشتر می‌شد که یک دفعه دیدم یک عالمه عقرب بهم حمله کردن و نیشم می‌زدن.

من تاحالا انقدر خوابم رو حس نکرده بودم بهروز، من تاحالا انقدر درد نکشیده بودم، فرو رفتن هر کدوم از نیش عقرب‌ها رو به صورت و بدنم حس می‌کردم و به یاد دارم، بعدشم که علی بیدارم کرد و بردنم بیمارستان.

صالح : هفاف و دهار به سراغش اومده بودند.

(هفاف؛ ماموریت دارد که در بیابان‌ها و صحراها انسان را اذیت کند و برای ترسانیدن او را به وهم و خیال اندازد یا به شکل حیوانات گوناگون به نظر انسان در آید.)
(دهار؛ ماموریت او آزار مؤمنان در خواب است. به طوری که انسان خواب‌های وحشتناک می‌بیند.)

-این‌ها همش تقصیر من لعنتیه، اگه می‌کشتنش چی، من هیچ‌وقت خودم رو نمی‌بخشیدم، اه لعنتی خدا لعنت‌تون کنه، صدیف خدا لعنتت کنه...

-بچه‌ها بشینید باید باهاتون حرف بزنم، یک سری مسائل هست که خودم تازه دیروز فهمیدم، باید بهتون بگم.

از دیدن هاله‌ها، از روز برگشت‌مون تا الان همه و همه رو، هرچی که مشهدی بهم گفته بود رو خلاصه براشون تعریف کردم و در آخر اضافه کردم:

-این مدت رو تا پایان ماجرا، تصمیم دارم خون‌های مشهدی بمونم، با وجود من این‌جا ممکنه بدتر از این اتفاق بی‌افته، اگه من کنارتون نباشم خیالم راحت‌تره که شما تو دردسر نمی‌افتید. وحید داداشم ببخشید به خاطر من اون همه درد و رنج تحمل کردی و مشکلات برات پیش اومد. بچه‌ها اگه اتفاقی برام افتاد من رو حلالم کنید و مراقب خودتون هم باشید، و خواهش می‌کنم از مینا دوری کنید، مخصوصاً تو وحید! باشه؟

علی: لازم نکرده جایی بری، عین این دخترها حرف می‌زنه، فیلم سینمایی زیاد نگاه می‌کنی نه؟ می‌مونی باهم حلش می‌کنیم.

همون موقع صالح ظاهر نشد ولی دمه گوشم گفت:

- این بهترین تصمیمه، راضیشون کن بهشون بگو تو این جا بمونی جون تک تکشون در خطر، اون ها از جادوی سیاه استفاده می کنند.

- صالح میگه بودن من اینجا حالا که همه چی رو فهمیدم برای شما خطرناکه، ممکنه حتی جونتون در خطر باشه، من جای دوری نمیرم همین سر شهرم، دانشگاه هم که هم رو می بینیم، مهمونی هم که نزدیکه!

بچه ها با غم نگام کردن، می دونستن حق با منه، خیلی خطرناک شده بود جریان، من نمی تونستم جون دوستانم رو به خطر بندازم.

علی: باشه دادا، ولی زودتر کارشون رو تموم کن و برگرد، من از پدرم می خوام با دوستانش صحبت کنن و برات دعا کنن، نگران نباش، خدا کنارته.
وحید: من باهات میام.

احسان: تو کجا میری، بدتر جلو دست و پاشی، باید یک چشمم به تو باشه، یک چشمم به اون ها.

-مرسی همیشه کنارم بودی و هوام رو داشتی رفیق، ولی من نمی تونم ریسک کنم، آره احسان راست می گه، همش حواسم پرت تو میشه، اینجا باشید خیالم راحت، علی بلده چیکار کنه، هواتون رو داره.

علی: آره می تونم دورشون کنم، چن تا دعا بلدم، دور تا دور خونه می ذارم، نفری یکی هم می ذاریم تو جیبمون، خیالت راحت.

احسان: چه بامزه، عین این فیلم ها و داستان های ترسناکه جنی شده، چقدر می نشستیم نگاه می کردیم و تازه بعدش می گفتیم همش تخیلات، ولی الان می فهمم

اشتباه فکر می‌کردم، فکر کن همون موقع که داشتم داستان‌های ترسناک جنی می‌خوندم یا فیلم ترسناک جنی می‌دیدم، همونجا کنارم نشسته بودن.

همه با هم زدن زیر خنده، حتی صالح.

صالح: تازه خبر ندارن بی‌چاره‌ها، بهروز یک دعا بهت می‌گم بنویس رو کاغذ، به علی بگو این رو همه جای خونه بزاره و همراهشون باشه، نه اون دعایی که بلده، این جنایی که باهاشون طرفیم جادوی سیاه دارن، فقط همین دعا برای بچه‌ها مناسبه.

_باشه، ممنونم ازت، چیو خبر ندارن؟

صالح: هیچی ولش کن سخته می‌کنن.

احمد: چی می‌گه صالح؟

_هیچی نگران نباش.

و دعا رو نوشتم رو کاغذ و دادم به علی و حرف‌های صالح رو براش تکرار کردم.

_خب من برم وسایلم رو جمع کنم و پیام یکم پیشتون بشینم و برم.

بعد از برداشتن چند دست لباس، دوباره زنگ به مریم زدم و حدود ده دقیقه‌ای صحبت کردیم، این قدر خندوندم که دل درد گرفتم.

دل‌م براش خیلی تنگ شده بود، بعد این جریان‌ها هم بیشتر، نمی‌تونم نگرانش کنم، کم مشکلات نداره کم غم نداره، ولی کاش اینجا بود و می‌تونستم آروم بشم.

هرچی سعی می‌کنم خودم رو قوی نشون بدم ولی به خودم نمی‌تونم دروغ بگم، خدا می‌دونه تو دل‌م چیه، خیلی ترسیدم و استرس دارم، هنوز هم باورم نمیشه، کاش همش یک خواب بود، یک کابوسه طولانی که الان یک نیشگون می‌گیرم بیدار میشم،

نه خواب نیست، واقعیه، من تو این مرداب لجن گیر افتادم و باید خودم رو بیرون بکشم، خدایا حکمتت رو شکر، چرا من؟

خدا لعنتت کنه صدیف هم خودت رو بدبخت کردی هم ما، خدایا خواهش می‌کنم کمکم کن از پششون بر بیام، من خیلی جوونم، نمی‌خوام بمیرم، دلم برای مریم و خانوادم تنگ شده، تازه شروع زندگیه من، به جوونیم رحم کن.

همین جور اشک‌هام داشت می‌چکید که صالح کنارم ظاهر شد و دستش رو انداخت گردنم.

صالح: این قدر خود خوری نکن، می‌دونم ناراحتی حق هم داری، ولی کاریه که شده، ولی تو نسبت به بقیه خیلی قوی‌تری، از پشش بر میای، من هم که کنارتم من رو دست کم گرفتی؟
-نه.

صالح: آفرین، خیالت راحت باشه، فقط تمرکز کن نذار حواست پرت باشه، همین ناامیدی رو خود ابلیس تو دلت کاشته، به خدا توکل کن و همیشه اسم الله رو بیار که ازت دوری کنند، حالا هم پاشو برو پیش دوستات، خونه مشهدی می‌بینمت.

-صالح، ازت ممنونم، مرسی کمکم می‌کنی، اگه تو نبودی...

صالح: حالا که هستم و قراره با هم کلی خوش بگذرونیم. (کنایه به کشتن جن‌ها) بعد از غیب شدن صالح، رفتم نشستم پیش بچه‌ها.

علی داشت دعاهایی که صالح گفته بود رو تو برگه‌ها یادداشت می‌کرد:

بِسْمِ اللَّهِ وَ بِاللَّهِ وَ مِنَ اللَّهِ وَ إِلَى اللَّهِ وَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَ عَلَى مِلَّةِ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ اللَّهُمَّ إِلَيْكَ أَسَلَمْتُ نَفْسِي وَ إِلَيْكَ وَجَّهْتُ وَجْهِي وَ إِلَيْكَ أَلْجَأْتُ ظَهْرِي وَ إِلَيْكَ فَوَّضْتُ أَمْرِي اللَّهُمَّ احْفَظْنِي بِحِفْظِ الْإِيمَانِ مِنْ بَيْنِ يَدَيَّ وَ مِنْ خَلْفِي وَ عَن يَمِينِي وَ عَن شِمَالِي وَ مِنْ فَوْقِي وَ مِنْ تَحْتِي وَ مَا قَبْلِي وَادْفَعْ عَنِّي بِحَوْلِكَ وَ قُوَّتِكَ فَإِنَّهُ لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِكَ

به نام خدا، و به خدا، و از خدا، و به سوی خدا، و در راه خدا، و بر آیین رسول خدا (درود خدا بر او و خاندانش) خدایا خویشتن را تسلیم تو کردم و رویم را به جانب تو متوجه نمودم و به تو پشت گرم شدم و کارم را به تو وا گذاشتم، خدایا مرا به حفظ ایمان حفظ کن، از پیش رویم و از پشت سرم و از سمت راست و چپم و از بالای سرم و زیر پایم و آنچه نزد من است، به حول و نیرویت از من دور کن، زیرا جنبش و نیرویی جز تو نیست.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَ هُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ مَا شَاءَ اللَّهُ كَانَ وَ مَا لَمْ يَشَأْ لَمْ يَكُنْ أَشْهَدُ أَنَّ اللَّهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ وَ أَنَّ اللَّهَ قَدْ أَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْمًا اللَّهُمَّ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ مِنْ شَرِّ نَفْسِي وَ مِنْ شَرِّ كُلِّ دَابَّةٍ أَنْتَ آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا إِنَّ رَبِّي عَلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ

به نام خدا که رحمتش بسیار و مهربانی اش همیشگی است، معبودی جز خدا نیست، بر او توکل کردم و او پروردگار عرش بزرگ است، آنچه خدا خواست شد و آنچه نخواست نشد، گواهی می دهم که خدا بر هر چیز تواناست. و در دانش به همه چیز احاطه دارد، خدایا به تو پناه می آورم از شرّ خودم و از شر هر جنبده ای که تو گیرنده مهارش هستی، به درستی که پروردگارم بر راه استوار است. (این دعاها رو یک جایی برای خودتون یادداشت کنید، شاید نیازتون شد).

احمد: بهروز جان داداش خیلی مواظب خودت باش، با این که می دونم تو از پششون بر میای ولی ما این جا برات دعا می کنیم.

احسان: آره داداش نگران نباش همه چی درست میشه.

علی: ما همیشه کنار تیم داداش تو هر موقعیتی.

وحید: قربونت بشم من عشقم، از غم دوریت چه کنم، الهی خدا نابودشون کنه به زمین گرم بوخورن به حق علی.

و دست مشت شدش رو به سینش می کوبید و ادامه داد:

-ولی دور از شوخی بهروز، ازت خواهش می کنم مراقب خودت باش، من این جا اصلا آرامش ندارم وقتی نمی دونم کجایی و چی کار داری می کنی، لطفا زود به زود با ما در تماس باش، زنگ می زنیم جواب بده، وگرنه پا میشم میاما!

-چشم، چشم تر خدا نزن من رو، از همه تون ممنونم که تو همه لحظات کنارم بودین و هوام رو داشتین، مطمئنم هیچ کس رفیق مثل شما نداشته، خیالت راحت، پدرشون رو در میارم و ناک اوت می کنم و بر می گردم، به من میگن بهروز بروسلی.

بعد از کلی خنده بلند شدم و تک تکشون رو بغل کرد و بوسشون کردن و ازشون خداحافظی کردم، نمی دونم دوباره می بینمشون یا نه، نمی دونم زنده می مونم یا نه، ولی هر چی بشه حداقل تونستم این بچه ها رو از ماجرا دور کنم.

نگاهی به قیافه نگران و مضطربشون کردم و از خونه زدم بیرون و به سمت خونه مشهدی راه افتادم.

وقتی متولد می‌شویم قراردادی را برای زندگی امضا می‌کنیم، اما سال‌ها بعد زمانی می‌رسد که از خود سوال می‌کنیم:

- «چه کسی این قرارداد را به جای من امضا کرده است؟»

دقیقا در مورد من صدق می‌کنه، من کی قراردادی امضا کردم که آخرین وارث انتقام باشم؟!

دیگه هوا تاریک شده بود، شهر یزد بعد غروب آفتاب مخصوصا تو زمستون، مثل شهر مردگان میشه، تاریک، خلوت و سرد.

با افکار درهم و برهمم داشتم تو تاریکیه شهر رانندگی می‌کردم، زنی با سر به شیشه ماشین برخورد کرد و از روی کاپوت لیز خورد و زیر ماشین رفت، محکم پام رو رو ترمز گذاشتم و ماشین رو آسفالت کشیده شد.

نگاهم به خون‌های رو شیشه قفل شده بود، قیافه وحشتناک اون زن با موهای پریشون و سری متلاشی شده از جلو چشمم دور نمیشد، انگار که با برخورد سرش به شیشه، پوست و استخون کنار سرش کنده شده و یک چشمم بیرون افتاده بود، نمی‌دونستم چی کار کنم.

چند لحظه همون حالت موندم ولی به خودم گفتم تا کی بشینم تو ماشین، باید پیاده شم و به اورژانس زنگ بزنم، شاید زنده باشه؟

با ترس در رو باز کردم و پیاده شدم و به سمت عقب برگشتم، هرچی جلوتر می‌رفتم هیچی نبود، هیچ‌کس نبود، هیچ جنازه‌ای یا جسمی، حتی حیوونی، هیچ چیز، چطور ممکنه؟ من خودم دیدم که به شیشه برخورد کرد و سر خورد!

خونش هنوز رو ماشینه، به سمت ماشین دویدم شاید زیر ماشین گیر کرده.

ولی! چطور امکان داره؟ هیچ خونی حتی یک قطره هم روی ماشین نیست!

زیر ماشین، اونجا هم چیزی نیست!

وای خدای من مغزم داره منفجر میشه.

دستم رو رو سرم گذاشتم و به وسط خیابون رفتم و با گیجی به اطرافم نگاه می کردم و

هر از چند گاهی چهره اون زن جلو چشمم می اومد، یعنی توهم زدم؟

نه من توهم نزدم، کار خوده لعنتی شونه، می خوان من رو دیوونه کنن، همون وسط

خیابون داد زدم:

-لعنتی های کثافت، پدرتون رو در میارم، نابودتون می کنم، کاری می کنم از همه

کارهاتون پشیمون بشید، می کشم تون آشغال های شیطان، به درک می فرستم تون تا

ابد اونجا عذاب بکشید.

صدای خنده ی چند نفر رو از اطراف شنیدم.

موندن فایده نداشت، باید زودتر می رسیدم پیش مشهدی، سوار شدم و راه افتادم.

رسیدم دم در که صالح ظاهر شد و درب حیاط رو کامل باز کرد که ماشین رو داخل

ببرم، همین کار هم کردم.

پیاده شدم، دستم رو گرفت و چشم هاش رو بست.

صالح: خیلی اذیت شدی، متاسفم، به زودی تموم میشه قول میدم.

چشم تو چشمش شدم و دیگه نتونستم تحمل کنم، اشک طهام سرازیر شد و بغلش

کردم.

-مغزه من گنجایش این اتفاقات رو نداره، من خیلی می ترسم صالح، خواهش می کنم کمک کن.

دستش رو روی سرم گذاشت و مثل یک پدر نوازشم کرد.

صالح: عیب نداره خودت رو خالی کن، انسانها برای آرامش و تخلیه به گریه کردن احتیاج دارن، باعث میشه سبک بشین، بذار کامل خالی بشی، نگران نباش، من همیشه کنارت هستم، بهت قول میدم نابودشون کنیم.

بعد این که حسابی خودم رو خالی کردم شرمنده نگاهی بهش انداختم، دستش رو به دور گردنم انداخت و با هم داخل شدیم.

-سلام مشهدی، مهمون ناخونده نمی خوای.

مشهدی: نه مهمون ناخونده نمی خوام، این چه حرفیه میزنی پسر، این جا خونه خودته، ما هم مثل خانوادت، با ما غریبه گی نکن، خیلی هم خوشحالم که این جایی، خوش اومدی پسر.

-بابت همه زحمات و محبتتون ممنونم مشدی، جبران می کنم.

مشهدی: جبران نمی خواد پسر، همین که درست رو خوب یاد بگیری و اون خناسها رو از بین ببرید برای من کافیه ولی چرا یک کار هست، چایی بریز برام.

خندیدم و چشمی گفتم و رفتم آشپزخانه مشغول چای دم کردن بشم که حس کردم صدای مشهدی و صالح رو که آروم حرف می زدن، می شنوم.

مشهدی: حال دوستش بهتر بود؟ خودش چطوره؟ دعاها رو دادی به رفیقاش؟

صالح: آره عمو جان خیالت راحت، فقط خیلی نگرانشم، خیلی بد می ترسوننش و دور و برشن، تمریح همش نا امیدی و حس شکست رو تو دلش می کاره، باید زودتر دست به کار بشیم، همین امروز و فردا یک سری اوراد مهم رو بهش آموزش میدم. (جن خناس: این شیطان مخفی در درون انسان راه یافته و به وسوسه انسان می پردازد و هرگاه انسان یاد خدا را می کند از انسان دور می شود خواندن سوره ناس برای دفع این جن موثر است. (بحار ج 60 ص 194))

(تمریح؛ ابلیس- در گمراه ساختن افراد و نا امید کردنشان و همچنین وسوسه کردنشان به انجام حرامات- کمک کننده ک، ای به نام (تمریح) دارد، وی در شبانه روز بین مغرب و مشرق، شمال و جنوب، به وسوسه کردن و همچنین نا امید کردن و قبول شکست، در قلب مردم مشغول است.)

مشهدی: خدا خیرت بده پسرم، خدا پشت و پناه خودت و خوانوادت باشه. چند دقیقه بعد چایی ریختم و برگشتم. بعد چای خوردن مون صالح با یک طبق بزرگ شام برگشت.

شام بسیار خوشمزه مون با خاطرات خنده دار و جک های بامزه مشهدی تموم کردیم.

صالح: بهروز یک استراحتی کن تا من برم و برگردم چندتا مسائل مهم رو همین امشب یادت بدم.

-چشم.

تا برگشت صالح چن تا تماس به بچه ها، مادرم و مریم زد و شب بخیر گفت. با برگشت صالح آماده جلوش نشستیم.

صالح: قبل از هر چیز می، خوام با هم تمرین خلصه و آرامش کنیم.

چهار زانو بشین و کف دست‌ها رو رو زانوها بذار، چشم‌ها رو ببند، گوش‌ها هم ببند، سعی کن چیزی نشنوی، ذهنت رو از افکار خالی کن، یادت باشه تو هم خون جنیان و هم خون جادوگران در رگ‌ها داری این کار برات مثل آب خوردنه، فقط تمرکز کن.

همه حرف‌هاش رو موبه‌مو انجام دادم، بعد از حدود دو دقیقه به خلصه کامل رفتم، نه چیزی می‌دیدم نه چیزی می‌شنیدم و نه به چیزی فکر می‌کردم، خالی خالی.

شاید چیزی حدود ده دقیقه گذشت که صدای صالح رو در ذهنم شنیدم،

صالح: تو دارای چشم سوم یا آجنا هستی، لطفا سعی کن چشم سومت رو باز کنی و فقط با اون اطرافت رو نگاه کنی، هر چی دیدی نترس، فقط تمرکز کن و نگاه کن، می‌خوایم که قدرت چشم سومت را به دست بگیری. حالا هر کار که می‌گم بدون این که چشم‌ها رو باز کنی انجام بده. انگشت اشاره‌ت رو به آرامی، به مدت ده ثانیه، در خلاف جهت عقربه‌های ساعت، اطراف چشم سومت به صورت دایره‌ای مالش بده.

حالا باید یک کرهی چشم را درست در مرکز، یعنی همان جایی که بین ابروهاست را می‌مالیدی، تصور کنی. اون چشم را تجسم کن و حرکت کرهی چشم را به سمت بالا و پایین، چپ و راست، چرخش به چپ یا چرخش به راست تصور کن، تجسم کن که چند بار با آن چشم پلک می‌زنی، این کار احساساتی را در ناحیهی چشم سومت بر می‌انگیزه، حالا تو اون رو فعال کرده‌ای و داری اون رو به طور کامل باز می‌کنی. حالا سعی کن اطرافت رو ببینی، هرچی که می‌بینی برام بگو، حتی اگه چیز ترسناکی بود، البته این جا انرژی شومی وجود نداره، نگران نباش.

(چشم سوم را یک ارگان (ماورایی) در نظر بگیرید، که مغز و تمام احساسات را در بر می‌گیرد؛ و در واقع مجموعه‌ای است که به صورت یک ارگان بزرگتر و احساسی‌تر عمل می‌کند. چشم سوم بخشی هوشمند از فرایند تکامل طبیعی بشر است که به شما اجازه می‌دهد الگوها و انگاره‌هایی را در زندگی خود ببینید.

و حتی جالب‌تر از آن، این که چشم سوم‌تان می‌تواند با در اولویت قرار دادن اطلاعات مربوطه نسبت به سایر حس‌ها، این انگاره‌ها را برای شما آشکار و قابل رویت کند.

می‌توانید از چشم سوم‌تان، به عنوان یک حس، به روش‌های مختلف بسیاری استفاده کنید. بیننده‌ها (نگرنده‌ها) از چشم سوم‌شان برای درک ارتباطات پنهان و پاسخ به پرسش‌هایی که دارند استفاده می‌کنند. کسانی که در حوزه‌ی انرژی کار می‌کنند، انرژی‌های اطراف‌شان را (حس) می‌کنند و بعد آگاهانه آن انرژی را کنترل و هدایت می‌کنند.)

خیلی تلاش کردم و خیلی به خودم فشار آوردم که بالاخره موفق شدم، همه جا رو تقریباً طوسی می‌دیدم، هاله‌های سفید دور صالح و مشهدی رو می‌دیدم، همه اجسام حالت عادی خودش رو داشت، که تحرکاتی من رو متوجه خودش کرد، دقتم رو بیشتر کردم، دقیقاً پشت سر صالح دو شخص با هاله سفید دیدم که چهره زیبایی داشتند.

_ دو نفر مثل خودت با انرژی مثبت، دارای هاله سفید، پشت سرت نشستند و برام سر تگون دادند.

صالح: خیلی خوبه، اون‌ها دوستان من هستند، احسان و محسن، خب دیگه چی.
 گوشه اتاق تحرکاتی به چشمم خورد، روش زوم شدم، با چیزی که دیدم تعجب کردم.
 _ فکر کنم سه تا موجود کوتوله با گوشای دراز می‌بینم که دارن ورجه وورجه می‌کنن و
 به سر و کله هم میزنن، دارن نگاهم میدکنن و شیطنت بار می‌خندن.

صالح: خیلی عالی، اون‌ها الف‌های کوتوله هستن، خب برای امشب کافیه، انرژی
 زیادی ازت میره، حالا اول دوباره خودت رو آرام کن حدود یک دقیقه به خلصه برو و
 بعد من بهت می‌گم که آرام چشم‌هات رو باز کنی.

هر کاری گفت رو انجام دادم، تو خلصه بودم که.

صالح: آرام چشم‌هات رو باز کن، خیلی آرام و چند بار پلک بزن.

چشم‌هام رو آرام باز کردم و چند بار پلک زدم، چند لحظه همه چیزهایی که دیده
 بودم، با چشم‌های معمولی دیدم و سری محو شدند، به صالح توضیح دادم که گفت:
 - برای همین داریم تمرین می‌کنیم که بتونی هم‌زمان هر وقت که اراده کردی، با هر
 سه چشمت نگاه کنی، ولی همیشه این کار رو نکن، چون ممکنه توی زندگی برات
 تداخل ایجاد کنه، هرچی ببینی فکر می‌کنی بقیه هم دارن می‌بینمش یا هزار مشکل
 دیگه.

تا اذان صبح چند بار دیگه هم تمرین کردیم و من به راحتی کنترلش رو دستم گرفتم.
 بعد از رفتن صالح، تا سرم رو روی بالش گذاشتم خوابم برد، فردا ساعت شانزده
 امتحان عمومی وصایای امام دارم، خیالم راحت بود که امتحان تستیه و سخت
 نیست، چون وقت نکردم حتی لای جزوه رو باز کنم.

صبح با صدا زدن‌های صالح از خواب بلند شدم.

صالح: پاشو بهروز جان، تا من صبحانه رو آماده می‌کنم برو دست و صورتت رو بشور.

-ممنونم ازت، کلی زحمتتون دادم این چند وقت.

صالح: برو ببینم، من مثل آدم‌ها تعارفی نیستم، خوشم هم نیاد.

تو سرویس بهداشتی همش این افکار تو ذهنم بود که، وقتی موجودات دیگه، تو اتاق

هستن، یعنی اینجا هم هستن؟ از حرف خودم مور مور شدم، سری کارم رو انجام

دادم و رفتم بیرون.

باز هم طبق معمول، یک صبحانه مفصل و خوشمزه.

بعد از صبحانه، حد فاصله رفتن و برگشتن صالح، مشهدی بهم گفت یک کتاب رو

از کتاب خانه بیارم.

مشهدی: همون طور که بهت گفته بودم، تو رگ جادوگری داری، پس بدون که حفظ

کردن اوراد هیچ کاری برات نداره، فقط سعی کن به تمام صحبت‌های صالح دقت

کنی، طرز بیان اوراد خیلی مهمه، یک کلمه جا به جا شه کلا همه چی عوض میشه،

ممکنه به خودت آسیب بزنی.

با ورق زدن کتابه قطوره تو دستم گفتم:

-ولی این که خیلی زیاده مشهدی، من صد سال سیاه نمی‌تونم این رو حفظ کنم.

مشهدی با عصبانیت، عصاش رو محکم کوبید تو سرم.

همون جور که سرم رو مالش می‌دادم و می‌خندیدم، گفتم:

-بزن که چوب مشهدی گل، هرکی نخوره خُل.

مشهدی: این رو زدم از بس که خنگ و حواس پرتی، الان بهت گفتم حفظ کردن این‌ها برات مثل آب خوردنه، دوما، همش رو قرار نیست حفظ کنی، هر کدوم که لازم باشه.

حفظ کردن اوراد پنج روز طول کشید، سخت‌ترین کار عمرم بود، هر کدوم که اشتباه می‌گفتم یا فراموشم میشد، مشهدی با چوب دستیش میزد تو سرم، فکر کنم چندتا توپ رو سرم در اومده بود.

صالح ولی با صبر و شکیبایی سعی در آموزشم داشت و همش دلداریم می‌داد که تو می‌تونی!

آیا واقعا می‌تونم؟ آیا من از پشش بر میام؟

همش به خودم انرژی می‌دادم که آره من می‌تونم، من نابودشون می‌کنم، بهترین دختره دنیا منتظرمه، خانواده‌ی عزیزم منتظرم هستن، دوست‌هام منتظرم هستن. من می‌تونم، باید بتونم!

ولی الحق که خیلی سخت بودند، چیزی حدود بیست ورد برای کشتن جنیان، عکس العمل‌ها و موقعیت‌های مختلف.

ولی بالاخره تمومش کردم، آره من تونستم همش رو یاد بگیرم، ولی چیزی که مهمه اینه تو عمل، چقدر می‌تونم کارساز باشم.

روز آخر امتحان بود که به صالح گفتم:

-امروز آخرین امتحانم هستش، بعدش به خونه میرم تا با بچه‌ها بریم مهمونی تو باغ آرش، تو می‌تونی بیای؟

صالح: نمی تونم جلوت رو بگیرم نری، ولی لطفا ل**ب به چیزی نزن، کار غیر شرعی هم نکن، هم چشمت بسته میشه، هم از چشم خدا می افتی، من هم دیگه کاری از دستم برنمیاد چون خدا نخواد هیچ دعایی کار ساز نیست، من میام داخل باغ که حواسم بهت باشه، مینا هم میاد، نمی دونم چه نقشه ای داره ولی مراقب باش، این آزمون اولت هست، می خوام خودت از پا درش بیاری، اگه نشد به کمت میام.
-باشه حتما، نگران نباش.

پس اون عفریته امشب برام نقشه داره، به حسابت می رسم آشغال.
به بچه ها زنگ زده بودم که خودم میرم دنبال شون با هم بریم دانشگاه، از اون ور که با هم برگردیم و برای مهمونی حاضر بشیم.
با این که امتحان سختی بود ولی می دونم پاس میشم، هر کی جای من بود فکر کنم برگه رو سیاه می داد، باز خوبه من ده رو می گیرم.
نشسته بودم منتظر بچه ها که با صدایی سرم رو بلند کردم.
مینا: امشب تو مهمونی می بینمت خوشگله.
و یک چشمک زد و رفت.

یک خوشگلی نشونت بدم، با اون قیافه ی کریمه، عنتر، عفریته ی فلان فلان.

وحید: چته بهروز؟ زیر ل**ب چی می گی؟

-خانم اومده به من میگه، امشب تو مهمونی می بینمت خوشگله، فکر می کنه خبر ندارم نقشه چیده امشب من رو پخ پخ کنه؟!

وحید: چی؟ پخ پخ؟ امشب؟ عمرا اگه من بذارم، تیکه و پارش می کنم.

-نه دادا نگران نباش، من اون همه تمرین بی خودی نکردم که، خودم از پشش بر
میام، جان بهروز ازش فاصله بگیر!

وحید چشم غره‌ای رفت و مثل دخترها ناز کرد و با عشوه گفت:

-قربونت بشم نگران منی عشقم، چشم آقایی جونم.

-عوق، حالم به هم خورد.

و با هم بلند بلند خندیدیم، بچه‌ها یکی یکی اومدن و سمت خونه حرکت کردیم.

بعد از خوردن چای و نسکافه‌مون هر کی بلند شد که حاضر شه، ولی وای چشم‌تون
روز بد نبینه، دقیقا شبیه حمام زنونه!

احسان: احمد اتو موی من رو کجا گذاشتی لندهور؟

احمد: لندهور باباته، چشم‌هات رو باز کن کنار آئینه کنسوله.

علی: بهروز اون پاپیون مشکیت کو؟

-تو کمد سمت چپ، تو جیب کتم. احسان اون تافت من کو؟

احسان: خوردمش! خب این جاست دیگه دارم موهام رو درست می‌کنم.

وحید: علی کش مو مشکي من رو ندیدی؟

علی: چرا، رو کابینته.

احسان با داد و فریاد:

_ آبی سوختم، تو رو خدا یکی بیاد موهای من رو درست کنه.

...

وحید: این کشو نمی گم علی اون یکی کش مشکلی!

علی: روانی من از کجا بدونم کش موی تو کجاست آخه؟! عنتر با اون موهاش.

بالاخره همه رضایت دادیم که راه بی افتیم.

صالح در گوشم گفت:

-اونجا چشم سومت رو باز نکن، اون باغ خیلی قدیمیه، چیزهای ترسناکی داره که

حتما سخته می کنی، بذار رو کارت متمرکز باشی.

-باشه.

بچه ها چون صدای صالح رو نمی شنیدند، به این که من با خودم حرف میزدم عادت

کرده بودند.

آدرس باغ یکی از محله های خارج از شهر بود، جاده این قدر تاریک و ترسناک بود که

حتی وحید به صندلی چسبیده بود و نمک نمی ریخت.

من تو کل راه چندین بار چشمم رو باز کردم و جن هایی با چهره های خیلی ترسناک با

لبخندهای مضحک، کناره های جاده دیدم ولی با خوندن آیاتی که صالح بهم یاد داده

بود از خودم دورشون می کردم.

بعد یک ساعت بالاخره رسیدیم، از نزدیکی های باغ صدای آهنگ و سر و صدای

بچه ها می اومد.

از یکی شنیده بودم بابای آرش خیلی کله گندس، برای همین کاریش ندارن.

سر کوچه باغ که رسیدیم، کلی ماشین پارک بودن و من دنبال جای پارک می گشتم که

دیدم یکی داره بلند صدام میزنه:

-بهر روز، بهروز بیا این جا، بیا برات جا نگه داشتیم، بیا!

ماشین رو پارک کردید و رفتیم داخل.

از در باغ که رفتیم تو، یک ویلا وسط باغ بود که دورتادورش رو درخت‌های سر به فلک کشیده‌ی قدیمی احاطه کرده بودند، مشخص بود که محل سکونت نبود، فقط برای تفریح و مهمونی ازش استفاده می‌کردند.

برگ‌های زرد دختران کل زمین رو پوشونده بود و فضا رو زیبا و رویایی کرده بود. سمت چپ ورودی، یک باغچه بزرگ بود که داخلش سه تا آلاچیق با بوته‌های زیبا داشت، حدود بیست نفری دور آلاچیق‌ها ایستاده بودند و خوش و بش می‌کردند. سمت راست هم یک استخر بسیار بزرگ بود که روش پر از برگ‌های زرد بود، خیلی زیبا و خوفناک شده بود.

کل باغ به وسیله لامپ‌هایی که تو زمین کاشته شده بوند بصورت خیلی زیبایی نورپردازی شده بود.

ویلا یک ساختمان سه طبقه سفید و بزرگ بود که با کلی رقص نور تزئین شده، نورهای لیزری سبز که تو عمق چشم‌ها نفوذ می‌کردند.

خیلی دلم نمی‌خواست برم داخل ساختمون، با این که هوا سرد بود ترجیح می‌دادم که تو باغ بمونم، وجود صالح هم بیشتر راغبم می‌کرد، بیرون حس امنیت بیشتری داشتیم، شاید چون می‌دونستم مینا قراره نقشش رو امشب پیاده کنه، ناخودآگاه می‌ترسیدم از صالح دور بشم.

با اصرار بچه با گفتن این که فقط ده دقیقه داخل می‌مونم، وارد ویلا شدیم.

طبقه اول بصورت یک دست سالن بود، یک سالن بزرگ با دیوارها طراحی شده و شیک با گچ‌بری‌های امروزی و کف هم با سرامیک‌های سفید و شیری. پرده‌ها هم یک دست قرمز مخملی بودند.

تعداد زیادی میز و صندلی چیده شده بود که رو هر کدوم انواع وسایل پذیرایی و نوشیدنی‌های الکلی و غیر الکلی وجود داشت.

یک قسمت سالن، دیجی با چند نوازنده بصورت زنده جنگولک بازی در می‌آوردن. یک قسمت میزهایی برای بازی ورق و پوکر چیده بودند و یک قسمت هم یک میز بیلیارد بود، تعدادی زیادی هم در حال بازی بودند، ته سالن هم اتاق‌های تغییر لباس بود، دخترها با مانتو می‌رفتند داخل، با ماکسی می‌آوردند بیرون.

واقعا نمی‌دونم چرا یک لحظه وسوسه شدم چشم سوم رو باز کنم، کاش این کار رو نمی‌کردم، باز شدن چشم مصادف شد با دیدن وحشتناک ترین صحنه‌ها.

اجنه مختلف رو میدیدم که با بدن‌هایی هیكلی و درشت، چهره‌های ترسناک و شیطانی شون، با شاخ‌های بلند و ناخن‌های دراز چرکین، به آدم‌ها چسبیدن و در گوششون زمزمه می‌کردن.

چندتا شون رو به لطف کتاب مشهدی، می‌شناختم که از کدوم گروه هستند، خیلی هم غیر طبیعی، همش رو از بر بودم، خوب می‌تونستم از هم تشخیص شون بدم.

-اعور؛ کارش تحریک شهوات در مردان و زن‌ها است و آن‌ها را به حرکت می‌آورد! و انسان را وادار به زنا و رابطه نامشروع با جنس مخالف می‌کند.

-تمریح؛ ابلیس، در گمراه ساختن افراد و ناامید کردنشان و همچنین وسوسه کردنشان به انجام حرامات کمک کننده‌ای به نام (تمریح) دارد، وی در شبانه روز بین

مغرب و مشرق، شمال و جنوب، به وسوسه کردن و همچنین ناامید کردن و قبول شکست، در قلب مردم مشغول است.

-لاقیس؛ او یکی از دختران شیطان و کارش وادار کردن زنان به لواط و وسوسه کردن زنان به نفاق و خ**یا*نت است.

-مقلاص؛ موکل ق*م*ا*ر و عرق خوری است. ق*م*ا*ر بازها همه به دستور او رفتار می کنند. به وسیله ق*م*ا*ر و برد و باخت اختلاف و دشمنی در میان آنان به وجود می آورد.

-طرطبه؛ از دختران آن ملعون می باشد. کار او وادار کردن زنان به زنا است و لواط را هم به آنان تلقین می کند.

(سفینه البحار، جلد یک، صفحه نود و نه و صفحه ی صد)

یکی شون نگاهش به من افتاد و خنده ی شیطانی کرد بعد شصتش رو کشید روی گلوش، یعنی پخ پخ، سرت رو می برن.

هه زهی خیال باطل، بعد از تموم شدن ماجرای خودم، همه تون رو از بین می برم ولد زناها.

چشمم رو بستم دیگه قیافه های کریه و نحسشون رو نبینم.

از خوبی این مهمونی‌های دانشجویی اینه که، همون آدم‌هایی که تو دانشگاه ادای بچه مثبت‌ها و بچه خوب‌ها رو در می‌آوردند، اینجا خودشون رو نشون می‌داند، اوه اوه این همون دختره یا پسرش.

من نه که به نوشیدنی‌های الکلی ل**ب نزده باشم تا به حال ولی خیلی وقته سمتش نمیرم، به نظرم خیلی حرکت چپیه، هم به سلامتی خودت ضرر میزنی، هم رفتاری از خودت نشون میدی که تا عمر داری یاد همه می‌مونه، هم شخصیتت رو زیر سوال می‌بره، ولی در کل الان هم واقعا همچین حماقتی نمی‌کردم با این شرایط و هیچ‌وقت هم نمی‌کنم.

ولی تا دل‌تون بخواد حمله کردیم به غذاها و اسنک‌ها، خداروشکر بقیه تو حال خودشون بودند و حواس‌شون نبود که ببینند ما پنج تا مثل قحطی زده‌های سومالی، حمله کردیم به خوراکی‌ها.

بطری نوشابه رو یک دهن رفتم بالا.

-وای من ترکیدم، دیگه جا ندارم.

و ادامه نوشابه رو خوردم.

وحید: آها، الان جا نداری نوشابه رو سر کشیدی آره؟

چپ چپ نگاهش کردم.

-به تو چه، نوشابه دوست دارم خب!

همین جور که داشتیم حرف می‌زدیم نگاهم خورد به علی.

جلوش یک دیس خالی سالاد الویه، یک دیس خالی سالاد ماکارونی، یک دیس خالی مزه کالباس و سه عدد بطری نوشابه خالی وجود داشت.

چشمش که به من افتاد، باد صدادار از دهنش خارج شد و زل زد به چشم‌هام.

علی: چیه؟ گرسنه بودم خب!

-هیچی به خدا، غلط کردم، تو رو خدا من رو نخور علی، من همین جور درگیر اجنه هستم، نذار مجبور شم از تو هم فرار کنم، وحید نذار من رو بخوره.

بچه‌ها از خنده غش کرده بودند.

مینا: سلام بچه خوشگل‌ها، سلام وحید جونم.

سرم رو برگردوندم دیدم دقیقا پشت سر من ایستاده.

یک چشمک بهم زد.

موهای بلند مشکیش رو اتو کرده دورش ریخته بود، آرایش غلیظی کرده بود، چشم‌هاش رو کامل سیاه کرده و رژ لب مشکی غلیظی زده بود که با لباس بلند مخمل مشکیش ست شده بود، لباسش خیلی عجیب بود جلوی یقش باز و و بغل لباس یک چاک بلند داشت و دستپوش بلند مخمل شبیه کت روش پوشیده بود با یک کمربند و گردنبنند فیت گلوش که هر دو خار دار بودند.

هیچ‌کدوم جوابی بهش ندادیم، فقط با نفرت بهش خیره شدیم، هول شد و با عصبانیت رفت.

فکر نمی‌کرد این ادا و اطوارش حتی رو وحید هم جواب نده.

احسان و احمد هر کدوم با دو تا از دخترهای دانشگاه سرشون گرم شد و رفتن شروع کردن به رقصیدن.

دیگه حوصله داخل رو نداشتم.

به وحید و علی گفتم:

-بچه‌ها شما بمونید، من میرم تو باغ، این جا راحت نیستم، حوصلم سر رفته.

جفت‌شون هم زمان گفتن:

- ما هم میایم.

از در که پام رو گذاشتم بیرون هجوم هوای پاک و خنک به صورتم رو حس کردم و نفس عمیقی کشیدم.

صالح: مگه نگفتم چشمت رو باز نکن؟

-آره، ببخشید، وسوسه شدم، ولی قسم می‌خورم حواسم رو پرت نکردن، در کل قیافه‌های کریه‌شون اصلا برام مهم نبودند.

صالح: خب خوبه.

به بچه‌ها پیشنهاد دادم با هم بریم اون طرف باغ، پشت ویلا. اونجا تراکم درخت‌ها بیشتر بود و خالی از هر کسی.

فقط یک آلاچیق زیبای بزرگ وسط درخت‌های خشک شده قرار داشت که یک فضای دلنشین ولی هم‌زمان رعب‌آور ایجاد کرده بود.

- بچه‌ها بریم اون تو بشینیم؟

علی: آره بریم، قشنگه.

همراه با صالح رفتیم و نشستیم و شروع کردیم از هر دری حرف زدن و جک تعریف کردن، حتی گاهی صالح داستان‌های خنده دار تعریف می‌کرد و من هم برای بچه‌ها تکرار می‌کردم و غش می‌کردیم از خنده.

همونجور که بچه‌ها می‌خندیدن، محو شدم تو حال خوش مون.

خدایا عزیزهام رو از هر بلا و گزندى دور کن، خدایا این‌ها همه زندگى من هستن، حاضرم جونم رو بدم ولی هیچ‌کدوم‌شون یک خراش هم بر نداره، خدا جونم این لحظات شاد رو از ما نگیر، بهم قدرت بده.

با داد وحید سرم رو برگردوندم، دسته چاقو رو تو شکمش دیدم.

-وحید، وحید داداش چی شدی؟ علی سری زنگ بزن اورژانس بگو زود خودشون رو برسونن بدو!

ماجرا از این قرار بود که مینا از پشت می‌خواست بهم چاقو بزنه که وحید زودتر دیده بود و خودش رو پرت کرد جلو من و چاقو رفت تو شکمش.

مینا نگاه متعجبش بین دست‌های خونی لرزونش و شکم وحید می‌چرخید.

سر وحید رو گذاشتم رو پای علی و بهش گفتم:

-مرگ بهروز طاقت بیار، ازت خواهش می‌کنم طاقت بیار. صالح یک کاری براش بکن.

از جام بلند شدم و با نفرت و عصبانیت رفتم سمت مینا.

اون هم به خودش مسلط شد و دست‌هاش رو از هم باز کرد و کنار بدنش قرار داد و چشم‌هاش رو بست، شروع کرد به زمزمه کردم.

خوب می‌دونستم داره چیکار می‌کنه، داره اوراد جادوی سیاه می‌خونه، ولی من دیگه بهروز قبل نیستم.

شروع کردم بلند بلند به خوندن دعا و مستحکم به سمتش هجوم بردم. از ترسش هول کرده بود و به تته پته افتاده بود.

قبل از این که فرصت کنه ورد سیاهش رو تموم کنه، سرش تو دست‌های من بود و داشت به خاطر دعاهایی که من می‌خوندم می‌لرزید.

سیاهی چشم‌هاش بالا رفت و سفید شد، بدنش شروع کرد به رعشه، بعد از چند دقیقه که خوندن من تموم شد، جسم بی‌جون مینا هم به زمین افتاد.

خیلی ناراحت شدم، خودش مجبورم کرد، کاش این کار رو نمی‌کردی مینا، آخه چرا مثل بقیه آدم‌ها زندگی عادی رو نکردی که من هم الان مجبور نمی‌شدم این بلا رو سرت بیارم.

صالح بهم گفته بود که دیگه مینا روحش مال خودش نیست، اگه موفق به کشتن من بشه، به این کارش ادامه میده چون خودش نیست، کنترلش می‌کنن.

بهم گفتم که کلیدهای این که موفق بشی، نترسیدن و محکم بودن، این که هر چی شد هول نکنم و نترسم و به کارم ادامه بدم.

حقه‌ای که من به مینا زدم، کاری کردم که اون بترسه و هول کنه و شکست بخوره.

بعد از بیست دقیقه بالاخره پلیس و اورژانس رسیدند، ده دقیقه پیش، آرش همه رو بیرون کرده بود و ویلا خالی بود و الان کنار ما مونده بود.

صالح برای بند او مد خونریزی، وردی خونده بود که باعث زنده موندن وحید میشد، ولی با این حال ما خیلی ترسیده بودیم.

با بچه‌ها هماهنگ کرده بودیم که شهادت بدند داستان از این قرار بوده؛ مینا به خاطر دشمنی با من، می‌خواست با چاقو من رو بکشد که وحید جلوش در اومده و مینا چاقو رو کرده تو شکم وحید، بعدش هم از ترس کاری که کرده افتاده زمین و از حال رفته.

اورژانس مرگ مینا رو سخته قلبی اعلام کرد و جنازه رو همون جا گذاشتن تا نعش‌کش بیاد ببردش و وحید رو با خودشون بردند.

ما هم تا صبح تو پاسگاه بودیم، صبح از هر اتهامی مبری شدیم و آزادمون کردند ولی گفتند فعلا از شهر خارج نشیم تا جواب قطعی پزشکی قانونی بیاد.

اولین کاری که کردم زنگ زدم به خانوادم و مریم.

همراه بچه‌ها به سمت بیمارستان روندیم، به اتاق وحید که رسیدیم هنوز بی‌هوش بود، زیبا و صالح از دیشب اون‌جا بودند.

زیبا با قرآنی در دست روی صندلی کنار وحید نشست و با آرامش غیر قابل وصفی قرآن می‌خوند.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یس ﴿۱﴾

وَالْقُرْآنِ الْحَكِيمِ ﴿۲﴾

إِنَّكَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ ﴿٣﴾

عَلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ ﴿٤﴾

تَنْزِيلَ الْعَزِيزِ الرَّحِيمِ ﴿٥﴾

لِتُنذِرَ قَوْمًا مَّا أُنذِرَ آبَاؤُهُمْ فَهُمْ غَافِلُونَ ﴿٦﴾

لَقَدْ حَقَّ الْقَوْلُ عَلَى أَكْثَرِهِمْ فَهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ ﴿٧﴾

إِنَّا جَعَلْنَا فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ فَهُمْ مُقْمَحُونَ ﴿٨﴾

وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَعْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ ﴿٩﴾

وَسَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أُنذِرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ ﴿١٠﴾

زیبا نگاهی به من کرد و بعد از سلام گفت:

-امام صادق(ع) فرمودند: برای هر چیزی قلبی است و قلب قرآن سوره یس است پس کسی که در روز سوره یس را بخواند از خطرات و بلاها محافظت می شود و جزو روزی گیرندگان قرار می گیرد.

بهش سلام کردم و ازش تشکر کردم و شروع کردم معرفی زیبا و بچه ها:

-بچه ها این خانم بسیار محترم، زیبا خانم همسر آقا صالح عزیزمون هستن. این بچه ها هم علی، احسان و احمد.

با هم سلام کردند و زیبا به خوندن قرآن ادامه داد.

رفتم کنار صالح و ایسادم و با چشمان اشکی و صدای پر بغضم گفتم:

-بابت همه چیز ازت ممنونم صالح، نمی‌دونم چطور ازت تشکر کنم.

بغلش کردم و دستش رو روی سرم کشید.

صالح: این مدت تو برام مثل پسرم شدی، انگار سال‌هاست می‌شناسمت، مطمئن باش تا آخر عمرم هم کنارت هستم، اما بهروز، اونجا کارت حرف نداشت پسر، پیش مشهدی رو سفیدم کردی، از ضربات عصاش دور موندم.

بلند با هم خندیدیم.

- آره دیگه، استادم تو بودی، معلوم بود موفق میشم، بهم شک داشتی؟

صالح: نه اصلا بهت شک نداشتم ولی من از ضربه‌های عصای مشهدی می‌ترسم.

ای خدا از دست تو صالح، تو هر موقعیتی روحیه من رو عوض می‌کنی، تو یک مرد به تمام معنایی.

با این‌که این‌ها رو تو ذهنم گفته بودم، ولی صالح افکارم رو خوند و آروم چشم‌هاش رو با محبت باز و بسته کرد.

احمد: بچه‌ها وحید داره چشم‌هاش رو باز می‌کنه. وحید جان داداش به هوش اومدی؟

-علی برو پرستار رو صدا کن بیاد.

وحید جان داداش، صدای من رو می‌شنوی؟

زیبا: به سلامتی به هوش اومدن.

صالح: دعاهای تو اثر کرد گل بانو.

لبخندی زدم، چه عشق زیبایی.

دلَم برای مریم خیلی تنگ شده. امیدوارم بشه دوباره ببینمش.

پرستار همراه با دکتر وارد اتاق شد، بعد از معاینه، ابراز خوشحالی و امیدواری کرد و رفت.

وحید که کم کم هوشیاریش رو به دست آورده بود گفت:

-خدا لعنتش کنه، بهروز بگو که نفلش کردی زنیکه رو؟

همه با هم شروع کردیم به خندیدن، تو هیچ شرایطی کم نمی آورد.

-بله که زدم ناک اوتش کردم ریفتیق، خوبی؟ درد نداری؟ چجوری ازت تشکر کنم؟ به خاطر من جونت رو تو خطر انداختی، همیشه مدیونتم.

دستش رو محکم فشار دادم.

وحید: آخ دستم، روانی! آره خوبم، یکم می سوزه، خیلی خوابم میاد.

احسان: عیب نداره، استراحت کن داداش.

و بعدش حمله کردیم به کمپوت ها.

به مریم و خانوادم گفتم که پروژه های با یکی از اساتید دارم فعلا نمی تونم بهشون سر بزنم، شاید کلا تعطیلات بین ترم رو نتونم تهران برم، مریم خیلی ناراحت شد، خیلی دلتنگ بود مثل من، ولی بعد از اتمام ماجرا از دلش در میارم.

سه روزی که وحید بیمارستان بود خودم همراهش موندم تا مراقبش باشم.

توی این سه شب، فقط یک شب شد که دوباره تو خواب برای آزارم اومدن.

روی صندلی همراه خوابیده بودم که با صدای چرخ های پایه سِرْم از تو راهرو بیدار شدم.

بیمارستان تو سکوت غرق شده بود و فقط صدای اون چرخ‌ها می‌اومد.

از اتاق خارج شدم و دیدم هیچ‌کس جز یک پیرمرد با اون پایه تو دستش، توی سالن نیست.

برای عجیب بود، آرام از پشت سر رفتم سمتش.

چراغ‌های راهرو پشت سرم دونه دونه خاموش شد و من از ترس دویدم سمت سالن و به اون شخص که از پشت شبیه پیرمردهای خمیده بود نزدیک شدم، همین‌جور که می‌دویدم تو تاریکی نمونم، در ثانیه برگشت سمت من.

پایه سر رو پرت کرد یک گوشه و تبدیل به کریه‌ترین و گنده‌ترین موجود ممکن شد. یکی از شیاطین به نام هزع؛

قد بسیار بلند، صورت عضلانی، و چشمانی بدون پلک و قرمز و همچنین یک چشم سوم روی پیشانی که دو مردمک داشت، دو شاخ گاو مانند، یک حفره تو داخلی به جای بینی که ازشون دود بیرون میزد، دهانی بدون ل**ب با دندان‌های بیرون زده، پوستی به رنگ طوسی، دست‌هایی بسیار بلند با ناخن‌های دراز و چرکین و پاهایی سم مانند.

خیلی سعی کردم نترسم و قوی باشم، ولی وقتی با دستش من رو از گردنم بلند کرد و با خشم نگاهم می‌کرد و بخار بینیش که به صورتم می‌خورد، می‌سوخت، نفس کم آوردم.

فشار دست‌هاش رو دور گلوم بیشتر کرد و من فاتحه خودم رو خوندم، الانه که بمیرم و راحت شم.

هزاع ولی چند لحظه بعد با ترس به پشت سرم نگاه کرد، من رو پرت کرد رو زمین و بعد از چند دقیقه شروع کرد به سر و صورت خودش زدن و از درد فریاد کشیدن.

چیزی نگذشت که دود شد رفت هوا.

من با تکون‌های شدیدی از خواب پریدم.

ناجی همیشگی من، صالح.

لیوان آب رو به دستم داد و با نگرانی پرسید:

-بهتری؟

بشکنه دستش، چه ردی انداخته رو گلو، یکم هم صورتت قرمز و ملتهب شده.

- آره خوبم، خیلی دردناک بود، داشتم خفه می‌شدم، اگه چند لحظه دیرتر رسیده

بودی مرده بودم، صورتم خیلی می‌سوزه، بازم ازت ممنونم، چرا شیاطین اومدن

سراغم؟

صالح: هزاع مینا رو برای خودش می‌خواست، ازش خوشش اومده بود، به خون

خواهی مینا اومده بود، ولی نگران نباش، با کمک دعای جدیدی که از فرشتگان الهی

به‌هم رسید تونستم به درک واصلش کنم، دیگه شیاطین به سراغت نمیان، نگران

نباش.

-هر سری با چیزهای جدید غافلگیر میشم، بگو من چیکار کردم که لایق این هدایا

هستم؟

و با هم خندیدیم.

بلند شد و رفتم سراغ قسمت پرستاری.

هزاع؛ امام صادق (ع) فرمود: ابلیس شیطانی دارد که به آن هزاع گفته می‌شود بین مشرق و مغرب گیتی را در هر شب پر می‌کند و هنگام خواب نزد مردم رفته و باعث خواب‌های پریشان می‌شوند (امالی صدوق ص 146).

خانم محمدی همون پرستار مسن که برای بازرسی وحید می‌اومد تا من رو دید، هین کوتاهی از سر ترس کرد و با نگرانی گفت:

-آقای صراف چه اتفاقی برات افتاده، چه به روزت اومده پسر جون، بیا اینجا، بشین رو اون تخت تو اتاق تا من بیام.

رفتم رو تخت نشستم و منتظر اومدن خانم محمدی شدم، فکر می‌کردم که چه دروغی سر هم کنم، دیدم بهترین کار اینه که هیچی نگم.

با کلی وسایل پانسمان و این حرف‌ها برگشت و شروع کرد بتادین زدن با جای سوختگی‌های صورتم.

محمدی: چجوری سوختی، انگار چایی ریختن رو صورتت.

و مشغول پماد زدن شد و ادامه داد:

-سوخته‌گیت شدید نیست، تا صبح خوب میشه ولی این زخمی که رو گردنته، فکر نکنم به این زودی‌ها از بین بره. دعوا کردی؟

اها دروغ مصلحتی رو خودش دستم داد.

- بله خانم محمدی، رفتم همین کافه نزدیک بیمارستان که با یک غول چماغ بحثم شد، چایی رو ریخت رو صورتم و با دست‌هاش می‌خواست خفم کنه، مردم به کمک اومدن و بیرونش کردن، الان هم که خدمت شما.

محمدی: خدمت از ماست پسر، ولی تو رو خدا با آدم خلاف جماعت بحث نکن، دعوا نکن، آنقدر مورد این‌جا داشتیم که جوون مردم بی‌دلیل چاقو کردن تو شکمش کشتنش، یک بار نصف شبی جوونی رو آوردن این‌جا که از پشت هشت بار چاقو خورده بود، مادرش هی میزد تو سر خودش و گریه زاری می‌کرد، از پلیس پرسیدیم که چی شده اون‌ها هم برامون تعریف کردند. شب دیر وقت بوده که این جوون با مادرش از راه می‌رسن در خونشون، چندتا ارازل همسایه دقیقا جلو خونه این‌ها جمع شده بودند و با صدای بلند تو ماشین آهنگ گوش می‌دادند و استعمال می‌کردند، این پسر جوونه که کنار مادرش هم بوده، ازشون خواهش می‌کنه که صداش رو کم کنی همه خوابن می‌خوان استراحت کنن، یکی از ارازل با این بحثش میشه شروع می‌کنه به فحش دادن، مادر پسر میگه پسر و لشون کن بیا بریم همین‌طور که بازوی پسرش رو می‌کشه و سمت خونه میرن، یک دفعه برادر اون ارازله که با این بحثش شده بود، از خونشون با چاقو در میاد و از پشت هشت بار به این بنده خدا ضربه میزنه، وقتی به اتاق عمل رسید بر اثرات ضربات شدید جون داد جوونه مردم، قاتلم بعد ده ماه اعدام کردن، هر کاری کردن هر کسی رو بردن دره خونه مادره، رضایت نداد که نداد، می‌گفت پسر دسته گلم رو جلو خودم پر پر کردن، جلو خودم کشتنش، چطور رضایت بدم، حق هم داشت، تو هم دوری کن از این ارازل پسر، خطرناکن.

(این داستان بصورت کامل واقعی است ولی در تهران اتفاق افتاده)

بعد از اتمام کارش ازش کلی تشکر کردم و با هزار زور یک تراول گذاشتم تو جیبش، بعد از هزارتا دعای خیر بالاخره راضی شد بذاره من برگردم پیش وحید.

تو مسیر تا در اتاق، ذهنم سمت اون داستان بود، بی‌چاره پسر و بدتر بی‌چاره مادر پسر چه عذابی کشیدن، تصورش هم دردناکه.

وحید تا من رو دید با ترس گفت:

-چه به روزت اومده بهروز؟

با خستگی فراوان، رفتم از دره یخچال یک بطری آب معدنی برداشتم و سر کشیدم، برگشتم رو صندلی نشستم و ماجرا رو از اول که هزاع اومد سراغم تا داستان خانم محمدی برایش تعریف کردم.

ناراحت زل زد تو چشمهام و گفت:

-نمی‌دونم چی بگم، مغزم دیگه جواب نمیده چه دلداری بهت بدم، فقط همش خدا رو التماس می‌کنم زودتر از شرشون خلاص شی.

تکیه‌م رو دادم به صندلی راحتی همراه و چشمهام رو بستم.

-تو لازم نیست اصلاً نگران باشی، به خودت هم فشار نیار، می‌بینی که نمی‌تونن بلایی سرم بیارن، خیالت راحت باش، الان هم بخواب من هم خیلی خسته‌م، می‌خوام بخوابم.

سرم رو گذاشتم و از خسته‌گی شدید سریع خوابم برد.

صبح با صدای در زدن و وارد شدن پرستار بیدار شدم، سلامی کرد و رفت سراغ وحید و بعد از چک کردن ازش سوال کردم:

-انشاءالله کلا خطر رفع شده درسته؟

پرستار: بله خیالتون راحت، فقط برای مراقبت‌های بیشتر نگاه‌شون داشتیم و این که بخیه‌هاشون کامل جوش بخورند، تا چند روز دیگه مرخصه.

-وحید داداش من هنوز آموزش‌ها موندن، با احمد هماهنگ کردم از امروز تا سه روز دیگه که مرخص میشی، بیاد کنارت، روز آخر خودم میام دنبال تون.

وحید: باشه داداش، خیلی زحمتت دادم.

-اگه به خاطر من نبود، تو الان اینجا نبودی، تا آخر عمر هر کار کنم بازم کمه، این‌ها که چیزی نیست.

وحید: در رفاقت رسم ما جان دادن است، هر قدم را صد قدم پس دادن است، هر که بر ما تب کند جان می‌دهیم، ناز او را هر چه باشد می‌خریم.

-وای کمرم شکست، ای وای ای وای، شعر خیلی سنگین بود دم شما گرم ریفتی، سنگ تموم گذاشتی.

با هم شروع کردیم به بلند بلند خندیدن.

تا زمانی که احمد بیاد، ما گفتیم و خندیدیم، گاهی هر دو از درد چشم‌هامون جمع شد و باز هم می‌خندیدیم.

خدایا شکر.

احمد که رسید، صالح هم اومد.

وحید رو سپردم به احمد و باهاشون خداحافظی کردم و همراه صالح سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خونه مشهدی.

آن قدر که من خسته بودم کل راه رو ساکت بودیم جز صحبت‌های خیلی کوتاه.

رسیدیم خونه و ماشین رو بردم تو حیاط پارک کردم.

در زدم و منتظر جواب مشهدی موندم.

مشهدی: بیا تو بابا جان، بیا، خوش اومدی.

-سلام مشدی، مزاحم همیشگیت اومد.

مشهدی: تو مزاحم نیستی پسر، این قدر که مهترت به دلم نشست دل تنگت شده بودم، گفتم این پسر نمیدانم سر به من بزنه؟

- به خدا مشهدی نمی‌دونی چه اتفاقی...

مشهدی نداشت ادامه بدم و وسط حرفم گفتم:

-می‌دونم پسر جوون، خواستم بدونی دلتنگت بودم، وگرنه دلم برات خونه، همش رو خبر دارم. حالت خوبه؟ تو دلی می‌پرسم، خوبی؟

منظورش و فهمیدم و گفتم:

_ نه مشهدی، اصلاً خوب نیستم، خسته‌ام مشهدی خیلی، هم جسمی هم روحی.

مشهدی: صالح جان بابا، بیا جای این بچه رو بنداز، می‌خوام یک وردی بخونم تا فردا با آرامش بخوابم، فردا تمرین‌ها رو شروع کن، بذار یکم آرام بشه.

- مشهدی دمت گرم، خیلی خوشحالم کردی، یعنی تا فردا بدون هیچ مشکل و کابوس و دردمندی می‌خوابم؟

مشدی: آره پسر، خیالت راحت.

صالح که جام رو آورد، ازش کلی تشکر کردم و بعد از تعویض لباس و چندتا زنگ، رفتم سر جام دراز کشیدم و منتظره مشهدی شدم، مشهدی شروع کرد به خوندن یک دعای آرام بخش و بعد، من خوابیدم.

قشنگ‌ترین رویای عمرم رو دیدم،

روی تخت سفید و قرمز چشم‌هام رو باز کردم و چشمم به دریا افتاد.

توی یک ویلای خیلی زیبا و یک دست سفید و سرتاسر پنجره رو به ساحل و دریا، مثل بهشت بودم، به پشتم چرخیدم و دیدم مریم کنارمه و هنوز خواب بود، بو*س*های بهش زدم که با لبخند معصومی چشم‌هاش رو باز کرد.

مریم: صبح بخیر عزیزم.

-صبحت بخیر گل مریم.

مکان عوض شد، چند لحظه بعد، کنار دریا بودیم.

مریم با یک لباس سفید حریر بلند با موهای پریشون مشکیش که تا پایین کمرش می‌رسید، ل**ب دریا می‌دوید و بلند بلند قهقهه میزد، من هم دنبالش کردم و همون جور که می‌خندیدیم بلندش کردم و چند دور چرخیدم.

مریم: بهروز نکن، الان می‌افتیم، وای نکن سرم گیج رفت الان می‌افتم.

من هم بلندتر خندیدم و محکم، تر بغلش کردم و باز هم چرخیدم.

موهای مریم پریشون شده بود و بوش من رو م**س.ت می‌کرد.

مکان عوض شد، چند لحظه بعد تو جنگل کنار رودخونه بودیم، دستش تو دستم بود و با اون چشم‌های سیاه بزرگش بهم زل زده بود و عاشقانه لبخند میزد، سرش رو گذاشت رو سینم، بو*س*های به موهای خوشگل و خوش‌بوش زدم و دستش رو محکم‌تر فشار دادم.

صبح با صدا و ضربات شخصی از خواب بلند شدم، به خودم که اومدم متوجه شدم صالح بود که داشت با تگون بیدارم می‌کرد.

صالح: پاشو، پاشو، آقای خوش باش پاشو، هی با تو هم‌ها بلند شو دیگه.

من بدون این‌که چشم‌هام رو باز کنم گفتم:

-اولین باریه که دوست دارم این‌قد بزنمت که هیچی ازت نمونه صالح، ازت متنفرم، داشتم قشنگ‌ترین رویای عمرم رو می‌دیدم، الهی که یک دونه از اون اجنه جوری بزنه زیره گوشت چند دور بچرخه دور خودت وحشی، چیه هی تکونم میدی پاشو، پاشو؟! پاشو! پاشو!

بعد بلند شدم رو تشک نشستم.

-بیا پا شدم، دلت خنک شد؟ چی می‌گی؟

صالح دلش رو گرفته بود و همراه با مشهدی می‌خندید.

با عصبانیت و اخم نگاهش کردم که دست‌هاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

- من معذرت می‌خوام، خب باشه بابا ببخشید اوندجوری نگاه نکن، ساعت یک ظهر شده خوب چقدر می‌خوابی؟

-ا ساعت یکه؟ این‌قد راحت خوابیدم که اصلا دسته خودم نبود به خدا.

مشهدی: عیب نداره پسرم، خدا رو شکر، من به صالح گفتم بیدارت نکنه‌ها ولی فک کنم حوصلش سر رفته بود این‌قد که نشست بالا سرت تا بیدار شی.

صالح: خسته شدم این‌قد زل زدم بهت خب چی کار کنم؟ گشتم هم شده.

و لبخند دندون‌نمایی زد.

-کار خوبی کردی، دستت هم درد نکنه.

صالح: دو دقیقه پیش داشت من رو می خوردها حالا می گه کار خوبی کردی، پاشو تا دست و صورتت رو می شوری من نهار رو بیارم، بعدش هم شروع کنیم چندتا دعای جدید یادت بدم و قبلی ها رو هم تمرین کنیم.

بلند شدم و اول تشک رو جمع کردم و گذاشتم سر جاش، بعد رفتم سرویس.

نهار رو با کلی خنده و شادی و ضربه عصاهای مشهدی تو سر صالح، برای این که سر به سر مشهدی می داشت، خوردیم.

تا صالح بره و برگرده، من هم چندتا زنگ به بچه ها و خانوادم و مریم زدم، دوتا چایی تازه دم هم برا خودم و مشهدی ریختم و منتظر صالح نشستم.

صالح هراسون با هول وسط اتاق ظاهر شد.

صالح: بهروز بدو بلند شو باید زیبا رو ببریم بیمارستان، مشهدی زود باش ورد تغییر رو خودت برام بخون چند ساعت بیشتر بمونه.

من خشکم زده بود و گیج نگاهش می کردم که صالح با عصبانیت و استرس سرم داد زد:

-مگه با تو نیستم میگم پاشو، داره به دنیا میاد پاشو لباس هات رو بپوش، مشهدی عجله کن.

مشدی: خدایا به امید خودت، نترس عمو جان، باشه الان می خونم هولم نکن، برید خدا به همراhton، بهروز جان پسرم، از صالح شماره خونه رو بگیر و حتما بهم خبر بده.

و ورد رو خوند صالح به همون قیافه و لباس هاش تغییر حالت داد با چندتا فرق جزئی، رنگ پوستش از اون براقیت و روشنی در اومد و پاهاش هم مثل پای آدم‌ها شد.

صالح از کمد یک جفت کفش مشکی در آورد و پاش کرد.

صالح: برو ماشین رو ببر بیرون دم خونه بغلی بعد بیا کمکم کن وسایل زیبا رو ببر تو ماشین تا من بیمارم تو ماشین.

و غیب شد.

ماشین رو بردم بیرون و دویدم داخل خونه بغلی، یک یاالله گفتم و رفتم داخل، زیبا آماده بود و داشت آروم آروم گریه می‌کرد، صالح زیر بغلش رو گرفته و بلندش کرد آهسته به سمت بیرون می‌بردش.

صالح: بهروز اون ساک رو بردار ببر تو ماشین، در ماشین رو باز بذار تا ما بیایم.

سری دویدم تو ماشین و روشنش کردم منتظرشون موندم.

بعد از این‌که سوار شدن با سرعت سمت بیمارستان یزد، که وحید هم اونجا بود، راندم.

صدای گریه زیبا بلندتر شد و با التماس صالح رو صدا می‌کرد.

صالح: گریه نکن خانومم، قربونه اشک‌هات بشم، الان یک دعا می‌خونم هم دردش کم شه هم زایمانت راحت شه.

بعد از چند دقیقه از آینه نگاه کردم دیدم زیبا آروم شده و سرش رو گذاشته روی شونه صالح.

من بیشتر از اون‌ها استرس داشتم و زیر ل**ب هی خدا رو دعا می‌کردم اتفاقی برای مادر و پسر نیوفته.

خب اولین بارم بود این جریان رو می‌دیدم.

بعد بیست دقیقه رسیدیم بیمارستان و من دویدم ویلچر آوردم و زیبا نشست روش و با سرعت سمت بخش دویدیم.

بعد از کارهای اولیه، زیبا رو سری به اتاق عمل بردند.

صالح از استرس هی راهرو رو بالا پایین می‌کرد و من خودم از استرس داشتم می‌مردم، سریع زنگ زدم علی که بیاد بخش اتاق عمل زایشگاه، اقلا اون صالح رو آروم کنه، من از پستش بر نمی‌اومدم، احتیاج بود یکی خودم رو آروم کنه.

بعد از چند دقیقه علی و احمد رسیدن.

هر دو سلام کردن و علی رفت سمت صالح.

علی: به سلام آقا صالح، چشم‌مون به جمال تون روشن شد، ماشالله ماشالله برای همین خودت رو مخفی می‌کردی کلک؟

صالح خندش گرفت و گفت:

-ممنونم علی جان.

علی: نگران نباش داداش، انشاءالله هر دو به سلامتی از اتاق عمل بیرون میان، خدا همراهشونه.

صالح: می‌دونم داداش ولی دست خودم نیست، حق با توئه، دارم کفر انجام میدم وقتی می‌دونم خدا هوشون رو داره، خدایا شکرت، راضیم به رضای تو.

نیم ساعت که گذشت ما همه مون دیگه نگران شدیم و هر چهارتامون راه رو رو بالا پایین می رفتیم و زیر ل**ب دعا می کردیم.

بعد از چند دقیقه پرستار اومد بیرون و مژده داد که هم مادر و هم پسرش حال شون خوبه ولی، پرستار رو کرد به صالح گفت:

-خانم تون خون زیادی از دست دادند، ماشاءالله پسر تون خیلی درشته، پنج کیلو و دویست گرم هستش، متاسفانه باید حداقل یک هفته بیمارستان بستری بشن، کسی رو داره بیاد همراهش؟

صالح: بله خواهرم هستند، می گم بیان، کی میارینش تو بخش؟

پرستار: تا چند دقیقه دیگه.

پرستار که رفت، رو کردم به صالح و گفتم:

-مگه خواهر داری که انسان باشه؟

صالح: آره یک خواهر دورگه دارم، گوشیت رو بده هم زنگ بزnm مشهدی هم زنگ بزnm فاطمه.

حدود سی دقیقه بعد زیبا رو از ریکاوری خارج کردند و به اتاق شخصیش بردند، من از صالح اجازه خواستم تا چند دقیقه زیبا رو ببینم و بهش تبریک بگم، اون هم رضایت داد و با هم رفتیم داخل اتاق.

زیبا به لطف دعایی که صالح خونده بود به هوش بود و سرحال، لبخند زد و سلام کردم و با مهربونی جوابم رو داد.

-ببخشید مزاحم شدم، فقط خواستم بهتون تبریک بگم و جویای حالتون بشم، خوبید انشاءالله؟ قدم نو رسیده مبارک باشه، ماشالله چقدر تپله، اسمش رو چی گذاشتین؟

چه بچه خوشگل و تو دل برویی بود، اینقد تپل و ناز بود که دل آدم براش غش و ضعف می‌رفت، صالح با شور زیادی عین بچه‌ها داشت با بچش حرف می‌زد و قربون صدقش می‌رفت و خودش ذوق می‌کرد می‌خندید.
با دیدن حرکاتش هم من هم زیبا خنده‌مون گرفته بود.
زیبا لبخندی زد و گفت:

-ممنون آقا بهروز. خوبم خدا رو شکر! آره خیلی تپله... از الان غصه‌ام گرفته! بغل کردنش سخت میشه... اسمش رو همین دیشب با صالح انتخاب کردیم. امیر علی! قشنگه نه؟

-امیر علی، بله خیلی قشنگه، انشاءالله حضرت علی (ع) بعد از خدا پشت و پناهِش باشه.

همون لحظه در اتاق باز شد و خانمی محجبه و چادری وارد شد.

فاطمه: سلام داداش، سلام زن داداش، سلام آقا، آخ قربون زنداداش ما هم بشم من.

و رفت سمت زیبا و رو بوسی کرد، برگشت سمت امیر علی و صالح.

صالح بعد از سپردن خانمش و پسرشون و گفتن حدود ده دقیقه تذکرات فراوان به فاطمه خانم و زیبا، بالاخره رخصت داد که بریم.

قبل خونه رفتن، رفتیم یک سر به وحید و بچه‌ها زدیم.

خدا رو شکر و حید حالش خیلی خوب بود و با کله رفت تو کمپوت‌هایی که براش خریده بودم.

احمد و احسان باهام خداحافظی کردند و گفتند تا قبل شروع ترم برمی‌گردند شهرشون پیش خانواده‌هاشون.

رو کردم به علی گفتم:

-داداش پس فردا ظهر و حید مرخص میشه، میام دنبال تون، این دو روز سرم خیلی شلوغه، فشرده باید تمرین کنم، کارم داشتی زنگ بزن.

ازشون خداحافظی کردیم و رفتیم سمت خونه مشهدی.

صالح: ممنون بهروز کمک کردی زیبا رو برسونیم بیمارستان، دیدی گل پسر رو؟

-این حرف‌ها چیه میزنی، تو گردنه من بیش از اندازه حق داری، هر کاری کنم وظیفس، آره ماشاءالله خیلی تپله، پدرت در اومده صالح، همیشه دست درد دارید. و بدون فکر به اتفاقاتی که قراره آینده برامون بی‌افته خندیدیم و از این مشکلات دور شدیم.

خدایا شکر برای داشتن این اشخاص تو زندگیم، حتی اگه شکست بخوریم! راضیم که تو این مدت کنار صالح و مشهدی بودم.

بعد از این که رسیدیم خونه و اخبار رو به مشهدی دادیم، صالح اول شروع کرد چندتا دعای جدید که از فرشتگان الهی بهش رسیده بود، یادم بده، بعدش شروع کنیم به تکرار و تمرین.

دوتا از دعاها رو بهتون می‌گم، چون می‌دونم خیلی کنجکاو شدین.

(یا معشرَ الجنِّ أناشدُکم بِالْعَهْدِ الَّذِي أَخَذَهُ عَلَيْكُمْ سُلَيْمَانُ بْنُ دَاوُدَ أَنْ تَخْرُجُوا
وَتَرْحَلُوا مِنْ بَيْتِنَا وَأَنْ لَا تَظْهَرُوا لَنَا وَلَا تُؤْذُونَا، أَنَاشِدُكُمْ اللَّهُ أَنْ تَخْرُجُوا وَلَا تُؤْذُوا أَحَدًا)
(بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ بِسْمِ اللَّهِ وَ بِاللَّهِ وَ أَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ عِلْمًا وَ
حَسْبُنَا اللَّهُ وَ

نِعْمَ الْوَكِيلُ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَ هُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ أُعِيدُ صَاحِبَ كِتَابِي هَذَا فُلَانُ ابْنُ
فُلَانٍ مِنْ

جَمِيعِ الْأَوْجَاعِ وَ الْأَسْقَامِ وَ مِنَ الْجِنِّ وَ الْإِنْسِ وَ مِنَ الصَّادِرِ وَ الْوَارِدِ الصَّادِرِ مِنَ
الِدَاخِلِ وَ الْخَارِجِ

وَ مِنَ الْعَامِلِ وَ الْأَمْرِ وَ الْقَاطِنِ وَ الْبَادِي وَ مِنَ الصَّائِبِ الطَّارِقِ وَ صَاحِبِ اللَّيْلِ وَ مَا
عَسَسَ وَ

النَّهَارِ وَ مَا صَحَى وَ مِنَ جَمِيعِ الطَّوَارِقِ إِلَّا طَارِقًا يَطْرُقُ بِخَيْرٍ فَإِنِّي أُعِيدُهُ بِاللَّهِ وَ أَحْرُزُهُ وَ
أَمْنَعُهُ

بِاللَّهِ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الَّذِي آمَنْتُ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ وَ بِالَّذِي أَنْزَلَ عَلَى عَبْدِهِ الْكِتَابَ وَ
لَمْ يَجْعَلْ

لَهُ عِوَجًا قِيمًا وَ الصَّافَاتِ صَفًا فَالزَّاجِرَاتِ زَجْرًا فَالتَّالِيَاتِ ذِكْرًا وَ بِ ص وَ بِ ق وَ الْقُرْآنِ
ذِي الذِّكْرِ

وَ بِالذَّارِيَاتِ ذُرُوءًا فَالْحَامِلَاتِ وَ قَرَأَ فَالْجَارِيَاتِ يُسْرًا وَ بِ ق وَ الْقُرْآنِ الْمَجِيدِ وَ أُعِيدُهُ
بِالطُّورِ وَ كِتَابِ

مَسْطُورٍ وَبِالنَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ وَبِاللَّيْلِ إِذَا يَغْشَىٰ وَبِالنَّهَارِ إِذَا تَجَلَّىٰ وَبِالطَّاهِرِ الطَّهْرِ وَ
 بِالْعَظِيمِ
 الْحَنَانِ الْمَنَّانِ وَ السَّبْعِ الْمَثَانِي وَ الْقُرْآنِ الْعَظِيمِ أُعِيدُهُ بِاللَّهِ مِنْ كُلِّ سُوءٍ وَ سُقْمٍ وَ كُلِّ
 جِنِّيٍّ
 وَ جِنِّيَّةٍ وَ شَيْطَانٍ وَ شَيْطَانَةٍ وَ سَاحِرٍ وَ سَاحِرَةٍ وَ غُولٍ وَ غُولَةٍ وَ قَرِيبٍ وَ بَعِيدٍ مِنْ ذَكَرٍ أَوْ
 أَنْثَى
 مِنْ عَجْمِيٍّ وَ فَصِيحٍ وَ سَقِيمٍ وَ دَاحِلٍ وَ خَارِجٍ أُعِيدُهُ بِاللَّهِ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْمَلِكُ
 الْقُدُّوسُ
 السَّلَامُ الْمُؤْمِنُ الْمُهَيِّمُ الْعَزِيزُ الْجَبَّارُ الْمُتَكَبِّرُ سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُشْرِكُونَ هُوَ اللَّهُ
 الْخَالِقُ
 الْبَارِئُ الْمُصَوِّرُ لَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَى يُسَبِّحُ لَهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ هُوَ الْعَزِيزُ
 الْحَكِيمُ يَا هُوَ

اینها دو مورد از سی دعایی بود که صالح به من آموزش داد و من خیلی راحت
 همش رو با معنی حفظ کردم.

صالح: تو دیگه آماده‌ای.

-آره، آماده‌ام.

اون روز روزی بود که باید می‌رفتم دنبال بچه‌ها بیمارستان.

مشهدی: بهروز پسرم، چنتا مطلب هست که هنوز بهت نگفتم، بورو به کارهات برس
 و شب برگرد، بعدش هم صالح می،خواد باهات حرف بزنه.

مشهدی رو نمی‌دونستم چی می‌خواد بگه ولی صالح رو می‌دونستم می‌خواد راجب به روز احضار صحبت کنه، چیزی جز چشم نگفتم و از خونه زدم بیرون، یک ساعتی وقت داشتم، قبل از بیمارستان رفتم امامزاده سیدجعفرمحمد، یک دل سیر گریه و دعا کردم.

-خدایا خودت می‌دونی تو دلم چیه، ولی بازم به زبون میارم، لطفا کمکم کن از شرشون خلاص شم، کمکم کن بتونم شکست‌شون بدم و برگردم پیش خانوادم، به خدا خسته شدم، می‌دونی با این‌که همه تلاشم رو می‌کنم که قوی باشم بازم ته دلم می‌ترسم، دلم نمی‌خواد بمیرم خدا جونم، یا حضرت ابوالفضل من بیمه خودتم، لطفا کمکم کن، یا حضرت علی می‌دونم تنهام نمی‌ذاری،

و همین‌جور اشک می‌ریختم و دعا و التماس می‌کردم که یک پسر بچه‌ای اومد کنارم و یه تسبیح داد دستم، گفت:

-آقا، این تسبیح رو اون آقا داد بدم بهت، گفت بهت بگم همیشه پیشت باشه، مخصوصا وقتی خواستی بری اونجا.

-برم کجا؟! کدوم آقا.

پسر کوچولو: همون آقا مهربونه دیگه تو چیکار داری، همون جا که می‌خوای بری اون بدها رو از بین ببری.

و سریع دوید و رفت، پاشدم رفتم دنبالش، ولی پیداش نکردم.

تسبیح فوق‌العاده زیبایی بود به رنگ قهوه‌ای تیره با رگه‌های قهوه‌ای روشن و شیری، رو قسمت سر تسبیح‌ام جملاتی حک شده بود که دقت کردم دیدم نوشته (السلام و علیک یا قمربنی‌هاشم).

خشکم زد، بغض کردم، اشک هام سرازیر شدند.

صالح در گوشم گفت:

-خود آقا شفاعتت رو کرده خیالت راحت، این تسبیح رو خودش به اون فرشته داد که بهت برسونه، پشتت گرمه تنهات نمی‌ذارن.

تسبیح رو بوسیدم و انداختم گردنم، بعد از این که دست و صورتم رو آب زدم رفتم سمت بیمارستان.

کارهای ترخیص وحید رو انجام دادم و از بیمارستان خارج شدیم.

-بچه‌ها من خیلی گرسنه یک جشن کوچیک به خاطر مرخص شدن وحید بگیریم؟
بریم فهادان رستوران ترمه و ترنج یک ماهیچه مشتی و شیشلیک با مخلفات بزیم مهمون من؟

درواقع مرخص شدن وحید رو بهانه کردم، می‌خواستم برای آخرین بار با هم خوش بگذرونیم و نهار هم مهمون شون کنم، یک جورهایی نهار خداحافظی، نمی‌دونم که دوباره می‌بینم شون یا نه!

علی: آخ جون ماهیچه، چند وقته به این شکم نرسیدم از دسته شماها، ضعیف شدم به خدا، ببین شکمم شده پوست و استخون!

وحید: آره راس می‌گی، بمیرم برات.

بعد دست‌هاش رو گذاشت رو شکم علی و ادامه داد:

-این‌ها چربی نیستا، این‌ها استخونه، نه که افتاده بودی رو تخت بیمارستان، هیچی نخوردی این چند وقت، من بودم روزی چهار بار زنگ می‌زدم رستوران کباب و چنجه سفارش می‌دادم کوفت می، کردم نه؟

علی: به توجه؟ مگه ارث بابای تو رو خوردم؟ شات آپ شو بابا جوجه.

وحید: ارث بابای من هم بخوری باز هم سیر نمی‌شی.

- تو رو خدا بسته مردم از خنده، جان مادرتون ول کنین.

ولی کو گوش شنوا، تا خود رستوران این دوتا کل کل کردن و من فقط خندیدم.

بعد از خوردن نهار و یکم استراحت، رفتیم سمت خونه.

ماشین همون بیرون پارک کردم چون زود می‌خواستم برگردم خونه مشهدی.

چند کلمه باهاشون حرف بزدم و حلالیت بخوام کافیه، چون طاقت ندارم، می‌ترسم ضعف نشون بدم بچه‌ها هم بترسن.

وحید رفت دراز کشید رو مبل و علی هم رفت آشپزخانه.

علی: خب من یک چایی دم کنم بخوریم، الان خیلی طالبشم.

-دم کردی بیا بشین باید باهاتون حرف بزدم.

چایی رو دم کرد و اوامد رو به روم کنار وحید نشست و منتظر بهم زل زدن.

-تو همین چند روز اخیر قصد داریم که کار رو یک‌سره کنیم، من آماده‌ام ولی احتمال

هر چیزی هست، اول از هر چی می‌خوام که حلالم کنید و دوم این که برام دعا کنید،

نمی‌دونم عاقبتش چی میشه، فقط امیدوارم به نفع ما تموم شه، با این حال اگه

اتفاقی برام افتاد لطفا حلالم کنید، بابت همه‌ی خوبی‌ها و رفاقتی که خرجم کردید

ازتون ممنونم، همیشه کنارم بودید و هوام رو داشتید، شما از برادرهای نداشتم بهم نزدیک تر بودید.

بعد دوتا نامه که از قبل نوشته بودم رو از جیبم در آوردم و به علی که با چشمهای گریون نگام می کرد، سپردم.

-اگه زنده برنگشتم...

وحید: خفه شو بهروز.

-نپر وسط حرفم، اگه زنده برنگشتم این نامه رو به مریم و این یکی رو به خانوادم برسونید، ولی دعا کنید که زنده برگردم،

من نمی خوام این آخرین دیدارم باشه.

و سریع بدون این که به صدا کردن بچه ها توجه کنم با چشمهای گریون از خونه زدم بیرون، سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه مشهدی.

چند بار از عصبانیت فریاد زدم و دستم رو کوبوندم رو فرمون که کبود شد و شدید درد گرفت.

اهمیت ندادم، دیگه مهم نیست!

در خونه مشهدی قبل این که داخل برم، به دلم افتاد به مریم زنگ بزنم، دلم هم براش تنگ شده بود.

بعد چهار تا بوق برداشت و با صدای گریونی جواب داد:

مریم: سلام عزیزم.

عصبانی شدم، هیچ وقت دلم نمی خواد گریه کنه، هیچ وقت دلم نمی خواد ناراحت باشه، می شکنم گردن کسی رو که اشکش رو در بیاره.

-سلام، چی شده؟! برای چی گریه می کنی!؟

مریم: هیچی عزیزم مهم نیست، خوبی؟

-مریم، جواب من رو بده! می دونی چه قدر ناراحت میشم گریه می کنی! نگی قطع می کنم دیگه هم بهت زنگ نمی زنم.

مریم: بهروز آخه...

-آخه ماخه نداره، چی شده!؟

مریم: باشه، ظهر خواستم یکم استراحت کنم که خواب بد دیدم، بدترین کابوس عمرم.

-چه خوابی فدای چشمهات شم؟ تعریف کن برام آروم بشی.

مریم: توی یه بیابون برهوت بودم، داغ و سوزان، آفتاب این قدر شدید بود که چشمهام و پوستم رو می سوزوند، ترسیده بودم، چشمهام جایی رو درست نمی دید، شروع کردم دویدن ولی هر چی می رفتم جایی نمی رسید.

از تشنه گی ل**بهام ترک خورده بود، دست زدم دیدم دستهام پر خون شده.

صداهایی به گوشم خورد، صدای چند نفر رو با هم، دنبال صداها دویدم.

چندتا آدم با لباس سفید دیدم که دورشون رو یک عالمه آدم با لباس سیاه دورشون کرده بودند، انگار اسیر شده بودند.

نزدیک تر که شدم چهره هیچ کدوم رو نمی تونستم ببینم یا تشخیص بدم، جز تو که بین لباس سفیدها بودی.

اون ها بلند بلند چیزهایی رو می خوندن و شماها زجر می کشیدید و از درد فریاد می زدید و ناله می کردید.

دویدم سمت و سمت رو فریاد می زدم ولی به یک مانع نامرئی برخورد می کردم و می افتادم زمین.

هی جیغ و داد می کردم و قسم می دادم، اون ها همچنان بلند بلند می خوندن.

شماها داشتید عذاب می کشیدید، یک عالمه خون ازتون رو زمین جاری شده بود، تو رو می دیدم که خون گریه می کردی و زجر می کشیدی و داد می زدی.

یک دفعه تو و لباس سفیدها همه تون افتادید رو زمین و به رعشه افتادید، بعد چند دقیقه دیگه تکون نخوردید.

من همون جور که جیغ می زدم و گریه می کردم و به دیوار می کوبیدم.

یکی از اون سیاه پوش ها روش رو کرد سمتم و از ترس قیافش خشک شدم، خیلی وحشتناک بود.

صورت بیزی بزرگ داشت، بینی نداشت، دوتا چشم بیزی داشت که با نفرت بهم

نیشخند میزد، وقتی با ل**ب های دراز و خونیش و دندونهای تیزش بهم نگاه

می کرد حس کردم می خواد تیکه پارم کنه و الانه که سخته کنم.

تا دستش رو با تنفر سمتم دراز کرد که بگیرتم از خواب پریدم.

الان یک ربع شده که دارم گریه می‌کنم، هی خواستم بهت زنگ بزنم ولی باز گریه می‌گرفت، تا این که خودت زنگ زدی، بهروز من می‌ترسم، نکنه بلایی سرت بیاد؟ تو رو خدا، جان مریم بیا خونه.

به هق هق افتاده بود.

کثافت‌های جهنمی عشق من رو ترسوندن، بلایی سرشون می‌آرم تا ابد بین اجنه تعریف کنن، اشک مریم رو در آوردید، اشک‌تون رو در میارم، خون‌تون رو می‌ریزم آشغال‌ها.

-قربونه چشم‌های نازت بشم من، آروم باش عزیزم گریه نکن، فقط یک خواب بوده، ببین من حاله خوبه هیچ چیزی هم برای نگرانی وجود نداره، این قدر که نگرانم میشی و استرس می‌گیری کابوس می‌بینی، چندتا نفس عمیق بکش آروم بشی گل خوشگلم.

مریم چندتا نفس عمیق کشید و آروم‌تر شد.

مریم: مرسی بهروزم همیشه آروم می‌کنی، باشه چشم قول میدم دیگه نگران نباشم، آره راست می‌گی حق با توئه.

-آفرین، حالا برو یک دوش بگیر سرحال شی، من هم دارم میرم پیش استادم، شب بهت زنگ می‌زنم رفتم خونه.

مریم: باشه عشقم مواظب خودت باش.

بعد با خنده گفت:

-خداحافظ بهروز.

بلند خندیدم و گفتم:

-خدا حافظ مریم.

خدایا تو رو به حضرت ابوالفضل قسم میدم مریم رو از این ماجرا دور نگاه دار،
یا قمر بنی هاشم.

بو*س*ه ای به تسبیح روی گردنم زدم و رفتم داخل.

خواب مریم رو برای مشهدی و صالح تعریف کردم.

مشهدی: اون ها هیچ کاری نمی تونن با اون دختر داشته باشند خیالت راحت، حق
ندارن حتی نزدیکش بشن. اون نقشی تو این قضایا نداره، فقط تونستن با کمک هزاع
به خوابش برن و بترسوننش، هیچ نگران نباش.

صالح: مشهدی درست می گه خیالت راحت، حتی نزدیکش هم نمی شن.

خیالم راحت شد و نفسی از سر آسوده گی کشیدم، ولی ته دلم نگرانش بودم، دلم
نمی خواست حتی تو خوابش برن.

-باشه ولی دلم نمی خواد حتی تو خوابش برن و از ترس اشکش رو در بیارن، باید
زودتر تمومش کنیم.

صالح: من هم همین رو می خواستم بهت بگم، روز پنج شنبه بعد از غروب آفتاب،
می ریم بیابون خارج از شهر، اون جا احضارشون می کنیم و جنگ نهایی رو شروع
می کنیم، با توکل به خدا که ما برنده می شیم، چیزی حدود پنجاه تا از جنیان
مسلمان به فرمان خدا و شفاعت حضرت ابوالفضل از طریق فرشتگان دستور
گرفتند، ولی با میل باطنی شون ما رو همراهی می کنند. یک ساعت پیش من رو به
حضورشون احضار کردند و آمادگی شون رو برای کمک به تو اعلام کردند.

البته بگم اون‌ها هم تعدادشون کم نیست و از جادوی سیاه استفاده می‌کنند ولی باز هم به ما نمی‌رسند.

هر کلمه که از دهانش خارج می‌شد، من بیشتر اشک‌هام سرازیر می‌شد، یا حضرت عباس نوکرتم، چی بگم، زبونم قاصره، خدایا ممنونتم، هیچ‌وقت بنده‌ها رو تنها نمی‌ذاری.

-صالح، زبونم بند اومده، نمی‌دونم چی بگم، چطور ازشون تشکر کنم، حضرت ابوالفضل من رو لایق دونستن کمکم کنن، چطور از خجالت اون جنیان در پیام من، شرمندешون هستم که به خاطر من خودشون رو تو خطر انداختن، صالح من چی باید بگم؟

همین‌طور که اشک می‌ریختم و هق‌هق می‌کردم نشستم زمین، مشهدی و صالح هم گریه‌شون گرفته بود.

صالح بغلم کرد و گفت:

-هیچی پسرم گریه نکن، خدا هیچ‌وقت بنده‌هاش رو تنها نمی‌ذاره، مخصوصاً وقتی بی‌گناه تو بازی شیاطین گیر می‌کنند، تازه خوشحال باش حضرت عباس هم پارتیت شده، خیلی کم پیش میادها! حالا که بهت نظر کرده تو هم به نحو احسن کارت رو انجام بده، پشتت محکمه، دلت قرص باشه، خب؟

ولی این کارها فقط به خاطر تو نیست، یک تیر با دو نشونه، هم تو رو نجات می‌دیم، هم دسته‌ی بزرگی از جنیان بنده شیطان رو از بین می‌بریم.

-چشم، پشیمون‌تون نمی‌کنم قول میدم، با همه توانم مقابله می‌کنم.

مشهدی چشم‌هاش رو پاک کرد و گفت:

-خب دیگه بسته، شبیه این فیلم‌های هندی شدید، حال دیگه داره بد میشه، هی این اشک بریز اون اشک بریز، پاشو بهروز دوتا چایی بریز بیا باهات حرف دارم.

-چشم عمو جون.

چایی رو دم کردم و تا آماده بشه رفتم دست و صورتم رو شستم و برگشتم با دوتا چایی تازه دم نشستم جلوی مشهدی.

-من در خدمت عمو جون گلم هستم.

مشهدی: خود شیرینی نداشتیم‌ها کلک، ولی عب نداره خوشم اومد.

-خود شیرینی نکردم عمو، از ته دلم گفتم.

مشهدی یک دونه از اون ضربه عصایی‌ها زد تو سرم و خندید. من رو صالح هم خندمون گرفت.

-چرا میزنی آخه؟! چی گفتم مگه؟!

مشهدی: دوس داشتم بزنم سر پسره خودم، به تو چه؟ فضولی عمو جون؟

-نه والله عمو.

سرم رو بردم جلو و گفتم:

-من عاشق این ضرباتتم، ده تا دیگه بزن اصلا.

مشهدی چابیش رو خورد و گفت:

-سرت رو بکش اونور، لازم نکرده همون بستته، خب بریم سر اصل مطلب.

-ببین بابا جانم، جریان از اون چیزی که فکرش رو می‌کنی و هی با غرور میگی آماده‌م جدی‌تره. نه که بترسونمت، میگم که به خودت مغرور نشی بعد بری اون‌جا خشکت بزنه، می‌فهمی چی میگم؟ یک سره تو دلت بگو به اذن خدا من شکست‌شون میدم، اسم خدا از دهنتم نیوفته، یادته برام تعریف کردی پدربزرگت از پشت‌بام افتاد پایین مرده؟ یا عموت که همه فکر کردن یک تصادف بوده که پشت فرمون خوابش برده و مرده؟ به این فکر نکردی که چطور خاندان عیثم که قسم خوردن مراقب نوادگان جیران باشن ولی پس چرا همه‌شون جز تو مردن؟ چون قلب‌شون پاک نبود، چون ترسیدن و به خدا شک کردن، میثاق پدر صالح، سراغ جفت‌شون رفت، ولی اون‌ها چی کار کردن؟ میثاق رو پس زدن و به خدا و بنده خدا شک کردند با این‌که اون همه اذیت شدن زجر کشیدن بازم مخفی کردن، به خاطر همین به بدترین شکل ممکن توسط اون غلامان شرور کشته شدند. محمد تو بچه‌گی با عیثم آشنایی داشت، ولی وقتی عیثم تو جنگ با شیاطین توی جریان دیگه‌ای کشته شد، میثاق به سراغ محمد رفت خیلی تلاش کرد راضیش کنه که همراه محمد باشه و کمکش کنه و اجنه رو از بین ببرن، ولی محمد که پا تو پنجاه ساله‌گیش گذاشته بود به خودش مغرور شده بود که اون‌ها نتونستن بکشنش، نمی‌دونست که میثاق و دوست‌هاش نداشتن خم به ابروش بیاد و چنان دل میثاق رو شکست و بهش گفت به فرمان خدا بهت دستور میدم از زندگی من بری بیرون، که میثاق رهاش کرد. محمد غافل از این‌که اجنه منتظر همین رفتن میثاق بودند. روز مرگ پدربزرگت دقیقا سالگرد هفتم جیران بود و همین‌طور روز مرگ عموت. اون روز محمد برای تنظیم آنتن، زنده رفت بالا و مرده برگشت پایین.

وقتی داشت آنتن رو تنظیم می کرد یکی از اون اجنه صداش می کنه و با نیشخند رو ل**بهاش، شصتیش رو روی گردنش به نشونه‌ی کارت تمومه می کشه و بعدش یکی دیگه هولش میده و از پشت بوم می افته و درجا مغزش متلاشی میشه و می میره.

و عموت منصور، دقیقا جریانش مثل محمد شد، اون هم از میثاق دوری کرد و گفت خودش رو قاطی این مسائل نمی کنه و اون‌ها باهاش کاری ندارن، منصور هم نفهمید که میثاق نمی داشته بلایی سرش بیاد تا اون سن برسه.

منصور فردای اون روزی که میثاق رو از خودش دور کرد، تو سن سی و پنج ساله گی، تو ماشین خودش نشسته بود و خوش و خرم رانندگی می کرد.

دوتا از اجنه کنارش ظاهر میشن و دوباره یکی شون شصتیش رو به گلوش می کشه و اون یکی فرمون رو می چرخونه، منصور با کامیونی که از اون لاین داشته می اومده شاخ به شاخ میزنه و جوری ماشین زیر کامیون له میشه که هیچ چیزش قابل تشخیص نبوده و از مدارک ماشین شناسایی میشه.

-آره یادمه، من ده سالم بود، یادمه بقیه تعریف می کردن که حتی استخون‌هاش هم له شدن و هیچ کدوم از بچه‌ها فامیل رو برای مراسم دفنش نبردند.

مشهدی: تا این که نوبت تو رسید و تو خدا رو شکر این قدر با خدا و با شعور بودی که بفهمی باید کار درست رو انجام بدی، پس حواست باشه، با خودت تکرار کن که با کمک خدا در کنار صالح و دوستانش موفق خواهی شد، غرور رو از خودت دور کن.

-نه به خدا مشهدی من غرور نداشتم، فقط می خواستم خیال صالح رو از بابت خودم راحت کنم.

مشدی: نه پسرمتوجه نشدی، منظور من اینه که غرور یکی از وسوسه‌های شیطانیه، اون‌ها الان از تو هیچ نقطه ضعفی ندارن که به نفع خودشون استفاده کنن، جز این که مغرورت کنن و همین باعث ضعف بشه.

-آها الان متوجه شدم.

مشهدی دوباره یک ضربه عصایی به سرم زد و گفت:

-این رو زدم قشنگ فرو بره به کلت.

این رو که گفت من رو صالح دیگه داشتیم زمین رو گاز می‌گرفتیم از خنده.

اون روز تا شب جز خنده و خوشی کاری نکردیم، به قول صالح، بهم رحم کرده بود یک روز حال خوب باشه ولی فردا رُسم رو بکشه و از دماغم در بیاره.

همین‌طور هم شد.

چهارشنبه از ساعت هفت صبح بیدارم کرد و تا ساعت ده شب پدرم رو در آورد.

این‌قد تمرین آجنا و اوراد کردیم که دیگه از قیافه صالح هم حال بد میشد.

ساعت ده بالاخره رخصت داد که شام بخوریم و استراحت کنیم چون فردا بدترین روز زندگی من بود!

قرار شد صبح دوستان‌مون خونه مشهدی جمع بشن و هم باهاشون آشنا بشم و هم، با هم هماهنگ بشیم.

بین دوستان یکی از جنیان به نام علی بود که از همه جادوگری ماهرتر بود و به اذن خدا اجازه داشت ورد بین انسان‌ها و جنیان رو بخونه، خود علی هم بین من و خودش و یارانش ورد رو خوند که من بتونم همیشه ببینمشون.

نمی‌تونم جزئیات همه چیز رو براتون تعریف کنم، اجازش رو ندارم، برای همین خلاصه می‌کنم.

با تک تکشون آشنا شدم و ازشون تشکر و قدردانی کردم، اون‌ها هم با روی خوش با من رفتار کردند و گفتند نگران چیزی نباشم.

من و صالح هم متقابلا لباس سفید و یک‌دست هماهنگ با دوستانمون تنمون کردیم و بعد از هماهنگی‌های لازم به من گفتند که به همراه صالح به طرف اون محل مورد نظر راه بی‌افتم و اون‌ها هم اون‌جا ظاهر می‌شن تا ما برسیم منتظر می‌مونن.

ساعت چهار و نیم بود و ما یک ساعت تا اون محل فاصله داشتیم و دقیق بعد از اذان مغرب می‌رسیدیم.

درست یک ساعت بعد رسیدیم به اون منطقه بیابونی.

تا چشم کار می‌کرد کیلومترها بیابون بود، هوا به شدت تاریک شده بود و سوز سردی می‌وزید.

چندتا از دوستانمون در فاصله‌های زیاد به صورت مدور مشعل قرار دادند و دورمون رو روشن کردن.

-صالح من خوب نمی‌تونم ببینم.

صالح: چشم سومت رو باز کن و تا نگفتم نبند.

تا چشم سومم رو باز کردم به خوبی تونستم همه جا رو واضح ببینم، همه چیز رو حتی موجودات عجیب غریب و حتی جنیان خوب و بدی که دور از ما ایستاده بودن تا شاهد جنگ ما باشند.

جنیان خوب با لبخند آرامش بخش و چهره زیبا و جنیان بعد با لبخندها و قیافه‌های وحشتناک و کریه.

علی دستور داد که همه وسط جمع بشن و دست هم رو بگیریم و دو دایره درون هم تشکیل بدیم و اون دعای احضاری که قبل اومدن بهم یاد دادند رو بخونیم.

من و صالح رو درون دایره داخلی همراه هجده نفر جای گذاری کردند و علی همراه با بیست و نه نفر دایره خارجی قرار گرفت.

صالح دستم رو فشرد و لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

-نگران هیچی نباش.

من قبل این که شروع کنیم تو دلم گفتم:

-خدایا به امید خودت، یاقمربنی هاشم .

و شروع کردیم به خوندن.

بعد از چند لحظه از شروع دعای احضار، صدای دونه دونه خنده‌های بلند و کریه و شیطانی‌شون می‌اومد که تک به تک دور ما ظاهر می‌شدند

دایره اول بیست نفر بودند، چهارتا از غلامان باقی مانده و شانزده‌تا از فرزندان غلامان زنده و غلامانی که به درک واصل شده بودند، دایره بعدی بیست نفر بودند که با دستان خیلی درازشون دور همه حلقه‌های داخل رو احاطه کردند.

چیزی که در مورد ظاهر غلامان تغییر کرده بود این بود که دیگه ل**ب‌هاشون دوخته شده نبود و همون نیشخند دراز دندون‌نماشون ترسناک‌ترشون کرده بود، انگار مطمئن می‌تونن با دندون‌های تیزشون زنده زنده تکه‌تکه‌مون کنن و قورت‌مون بدن.

دو حلقه ما بین دو حلقه اون‌ها قرار گرفت.

به قدری این جن‌ها صداهاشون ترسناک و رعب‌آور و استرس‌زا بود، به قدری قیافه‌هاشون کریه‌تر و وحشتناک بود که به لرزه افتادم، دستان دراز، شاخ‌های وحشتناک، پاهای بلند و استخوانی، جمجمه‌های تو خالی!

حس ترس به تمام وجودم رخنه کرد، مخصوصاً وقتی یکی از غلامان که به کل قیافش تغییر کرده بود، چهار دست بلند با ناخن‌های دراز و وحشتناک، بدن استخوانی‌ش با پوست آویزون بود و ازش خون می‌چکید، یک کلاه مسخره سرش کرده بود و دور اون بدن دراز خمیدش زنجیر پیچیده بود، انگشت شصتش رو روی گردنش کشید و با همون نیشخند وحشتناک نگاهم کرد.

چشم‌هام رو بستم و تسبیح رو بوسیدم و نفس عمیق کشیدم، گفتم:

-خدایا خودت کمکم کن خواهش می‌کنم.

چند لحظه بعد انگار حجم انرژی بالایی بهم منتقل شد، وقتی چشم‌هام رو باز کردم، دیگه نه صداهاشون برام رعب‌آور و استرس‌زا بود و نه قیافه‌هاشون ترسی به دلم می‌نداخت. یک حس اعتماد به نفس قوی وجودم رو در بر گرفت.

همون جنی که شصتش رو به گردنش کشید و تهدیدم کرد، همون که غلام حلقه به گوش صدیف بود، چشم تو چشم من شروع کرد با صدای وحشتناکی با لبخند دندون نماش صحبت کردن:

-من مارد هستم. همون جنی که جد تو به برده‌گی گرفت و تا سرحد مرگ از ما بیگاری کشید و شکنجه‌مون داد.

من یکی از اون ده جنی هستم که جیران ما رو به بند کشید و ل**بهامون رو به هم دوخت. می بینی الان بدون دوخت چقدر بهتریم، ترسناک تر و رعب آورتر شدیم نه؟ هر چی بیشتر کشتم و نابود کردم، کریه تر شدم!

و بلند و شیطانی خندید و بعد با عصبانیت ادامه داد:

-ما سوگند خوردیم که صدیف و هر کدوم از نوادگان اون رو که خون دورگه جیران تو رگ هاشون باشه رو به بدترین شکل نابود و تکه پاره کنیم.

(مارد: به جنی که سرکش و خبیث تر باشد مارد گویند).

مارد: تو بهروز، آخرین وارث انتقام، همون طور که صدیف، عزیز، محمد و منصور رو تکه پاره کردیم و مغزشون رو متلاشی کردیم، تو رو خودم به شخصه با همین دندون هام زنده زنده تکه پارت می کنم و گوشتت رو می خورم و از بین می برمت ای انسان پست خاک... و همچنین همه این بزدلان خود فروش رو، چی باعث شده فکر کنی با چندتا جن به درد نخور و حلقه به گوش می تونی ما رو شکست بدی بچه؟ ما با جادوی سیاه اومدیم، هیچ چیز جلو دار ما نیست. می تونم از این جا بوی خوشمزه ی گوشتت رو حس کنم بهروز.

و زبونه درازش رو دور ل**بهاش کشید، با همون نیشخند مزخرفش.

چندشم شد.

-من هیچ نقشی تو بلایی که جیران و صدیف سر شما آوردن ندارم، تو و این دوست‌هاات این رو بهانه کردید که خون بیشتری بریزید و انسان‌ها رو اذیت کنید، ما درسته از خاک زاده شدیم ولی اشرف مخلوقات هستیم.

تو قبل از به بند کشیده شدنت هم به انسان‌ها آزار می‌رسوندی.

آره من مطمئنم که نابودت میکنم چون اول کمک و همراهی خدا و بعد بندگان پاکش رو دارم.

می‌دونم ترسیدی مارد و این حرف‌ها رو از ترست می‌زنی، به نوعی دست پیش‌بگیری، ولی کور خوندی آشغال، هم خودت و هم همه این آشغال‌هایی که با خودت آوردی به درک واصل می‌شین.

با هر کلمه‌ای که می‌گفتم، جای لبخند، عصبانیت ترسناکی رو صورتش می‌نشست.

علی: ای مارد خونخوار حرف‌ای پوچت اثری نداره، رجز خوانی بسته، می‌خوام زودتر نابودتون کنیم!

و رو کرد به بقیه و ادامه داد:

-می‌دونید که ما پیروز میدان هستیم، خدا و فرشتگان الهی با ما هستند.

به همه‌تون فرصت میدم تا زمان دارید چون‌تون رو بردارید و برید، ما از سمت خدا و اعمه خدا حضرت ابوالفضل‌العباس دستور به نابود کردن‌تون داریم.

قول می‌دیم اگه تسلیم بشید و دیگه دخلی تو این جریان نداشته باشید، کاری باهاتون نداشته باشیم.

چیزی نگذشت و حدود سه نفر از دایره اول و چهار نفر از دایره دوم یاران مارد از شون جدا شدن و عقب کشیدن.

مارد با عصبانیت فریاد زد:

-چی، کار می‌کنید عوضی‌ها، بعد از این که این آشغال‌ها رو تکه پاره کردم، به حساب‌تون می‌رسم.

علی رو به اون جنیان تسلیم شده کرد و گفت:

-تصمیم درستی گرفتید، چون‌تون رو بردارید و برید یا این که از دور شاهد از بین رفتن این خناس‌ها بشید.

مارد: علی قسم می‌خورم که بعد از این جریان تمام خاندانت رو نابود می‌کنم.

و بعد دندون‌هاش رو از عصبانیت روی هم کشید.

علی ولی به بحثش با مارد ادامه نداد و یک دفعه فریاد زد:

-شروع کنید.

کمی بعد از فریاد علی چیزی حدود پنجاه فرشته که نیمی از آنان فرشتگان مذکر قوی هیکل بسیار زیبا و نورانی با بال‌های هفت رنگ شفاف و بزرگ با لباس‌های جنگی طلایی و همراه با شنل که در آن می‌درخشیدند و شمشیرهایی عظیم و افسانه‌ای به دست داشتند و نیمی فرشتگان مونث با بال‌های بزرگ سفید و لباس‌هایی بلند از حریر سفید که درخشش خیره‌کننده‌ای داشتند، شمشیر به دست بودند. دورتادور همه ما رو احاطه کردند. به صورتی که دو دایره مارد، بین دو دایره ما و دایره فرشتگان اسیر شدند.

ما بالافاصله با اعتماد به نفس خاصی از سمت خدا قبل از این که به مارد و یارانش اجازه حرکتی بدیم، شروع کردیم بطور هماهنگ دعا خواندن.

ترس بدی مارد و یارانش رو فرا گرفته بود و با ترس و اضطراب و تعجب اطرافشون رو نگاه می کردند و بعضاً از استرس می لرزیدند.

مارد فوری به خودش اومد و فریاد زد:

-نترسید بزدل ها، شروع کنید!

و شروع به خواندن جادوی سیاه کردند.

من واضح می دیدم که هاله سفید دعای ما و هاله سیاه اون ها با هم برخورد می کرد و اجازه پیشروی نمی داد.

چیزی حدود یک ساعت زمان نفس گیر گذشت و همچنان ادامه می دادیم.

بالاخره بعد از دقایقی هاله سیاه پسروی کرد و کم و کم تر شد.

دونه دونه از یارانه مارد شروع کردن به زجه زدن و خود زنی.

زانو میزدن و از دهان و چشم هانشون خون جاری میشد و از درد به سر و صورت خود می زدند، کم کم به صورت دود از بین می رفتن و به درک واصل می شدند.

باید بگم که پنج نفر از یاران عزیز ما هم به دلیل فشار زیاد انرژی شون رو از دست دادند و ضعیف شدند و روح از تنشون جدا شد و به بالا رفت ولی جنازه هاشون از بین نرفت.

از جنیان شیطانی جز مارد کسی زنده نموند.

مارد همون طور که عذاب می کشید و زجه میزد و از چشمها و دهانش خون جاری شده بود، به زانو افتاد و رو به علی گفت:

-این بود عدالت خدای شما؟ من فقط می خواستم انتقام خودم و خون دوستانم رو ازین دورگهی بی ارزش بگیرم، ولی تو چی کار کردی علی؟
بلند فریاد زد:

-شماها چی کار کردید؟ همه یاران و دوستان و فرزندان من رو کشتید؟ علی این عدالت خدای توئه؟

علی: مارد، ایمان نیاوردن به خدا و دین محمد باعث شد سیاهی قلبت رو احاطه کنه به جن و انس رحم نکنی، بعد حرف از عدالت می زنی؟ مطمئن باش که صدیف در جهنم داره سزای عملش رو می بینه ولی تو هم جات تو جهنمه، عدالت این بود که با این وحشی گری هات انتقام بگیری؟ تو ذاتت پلیده، قلبت پلیده و همون طور تک تک دوستان و فرزندان که همراهیت کردن و توسط قدرت پاک خداوند نابود شدند. اگر زنده بمونی، تا ابد به انسانها آسیب خواهی زد.

مارد: علی، دهنتم رو ببند، حرف زدن بسه، تمومش کن، دیگه طاقت این درد رو ندارم.

و زجه ای دردناک از درد کشید.

علی: بهروز بیا این جا و تمومش کن.

نمی دونم چرا دلم به رحم اومده بود پای رفتن نداشتم و دو به شک بودم، شاید پشیمونه شاید گذشته رو فراموش کنه و جبران کنه.

صالح من رو سمت خودش برگردوند و شونه هام رو تو دست هاش گرفت گفت:

-نه بهروز، اون پشیمون نیست، اون قسم خورده چه تو چه هر انسانی که بتونه رو نابود کنه، اگه تو این کار رو نکنی، من می‌کنم. بدون یک جن وقتی قسم می‌خوره تا عمر داره پاش می‌مونه، اگه این کار رو نکنیم، اول تو رو نابود می‌کنه و بعد به کمک یاران جدیدش به خون‌خواری ادامه می‌ده، الان محکم و قوی به سمتش برو و دعای مخصوص رو بخون و بقیش رو به خدا بسپار. برو!

تسبیح رو بوسیدم و گفتم:

-خدایا به امید خودت.

و به سمت مارد قدم برداشتم.

با هر قدمی که به سمتش می‌رفتم، همه چی عین فیلم جلو چشمم گذر می‌کرد، مرگ جیران، تکه تکه شدن صدیف، غرق شدن عزیز، متلاشی شدن پدر بزرگ و عموی عزیزم و در آخر زجرهایی که این چند وقت کشیدم.

مارد همون طور که از درد زجه میزد، نفرت و عصبانیتش رو نسبت به خودم بهم منتقل می‌کرد.

وقتی روبه‌روش قرار گرفتم، با تنفر بی‌اندازه گفتم:

-زود تمومش کن، چون اگه یک فرصت دیگه پیدا کنم بلای...

نداشتم حرفش رو ادامه بده، اشتباه می‌کردم که میشه به این آشغال فرصت داد.

به سرعت شروع به خوندن کردم:

-يَا مُمَكِّنْ هَذَا مِمَّا فِي يَدَيْهِ وَ مُسَلِّطُهُ عَلَيَّ كُلِّ مَنْ دُونَهُ وَ مُعَرِّضُهُ فِي ذَلِكَ لِامْتِحَانِ دِينِهِ عَلَيَّ كُلِّ مَنْ دُونَهُ

إِنَّهُ يَسْطُو بِمَرَحِهِ فِيمَا آتَيْتَهُ مِنَ الْمُلْكِ وَ يَجُورُ فِينَا وَ يَتَجَبَّرُ بِافْتِخَارِهِ بِالَّذِي ابْتَلَيْتَهُ بِهِ
مِنَ التَّعْظِيمِ عِنْدَ

عِبَادِكَ أَسْأَلُكَ أَنْ تَسْلُبَهُ مَا هُوَ فِيهِ أَنْتَ بِقُوَّةٍ لَا امْتِنَاعَ لَهُ مِنْهَا عِنْدَ إِرَادَتِكَ فِيهَا إِنِّي
أَمْتَنُ مِنْ شَرِّ هَذَا

بِخَيْرِكَ وَ أَعُوذُ مِنْ قُوَّتِهِ بِقُدْرَتِكَ اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَ ادْفَعْهُ عَنِّي وَ آمِنِّي مِنْ
حِذَارِي مِنْهُ بِحَقِّ

وَجْهِكَ وَ عَظَمَتِكَ يَا عَظِيمِ.

با هر کلمه‌ای که از دهنم خارج میشد، فریاد گوش خراش مارد هم بلند میشد با درد
به سر و صورت خودش میزد و زنجیرهای دور بدنش رو می‌کشید، خون قرمز تیره از
همه جاش سرازیر شده بود.

وقتی آخرین کلمه رو به زبون آوردم، مارد با جیغ وحشتناکی نابود شد.

خشکم زده بود.

زل زده بودم به مثلث قرمز مونده از مارد روی شندها که با وزیدن باد کم کم ناپدید
میشد.

زانو هام سست شد، روی زمین افتادم.

خدایا خوابم یا بیدار!؟

یعنی تموم شد!؟

همه بدبختی‌ها تموم شد!؟

تو آغوش کسی غرق شدم، صالح به شدت من رو در آغوشش کشید و من به خودم اومدم و شروع کردم به گریه کردن:

-صالح، یعنی تموم شد؟ دیگه از دستشون راحت شدم؟

صالح: آره پسرم، تموم شد، دیگه تموم شد.

چشمم خورد به اجنه کافری که از دسته‌ی مارد جدا شده بودند و حالا رو به روی علی زانو زده بودند و طلب بخشش و آمرزش داشتند.

از فرشتگان خبری نبود، رفته بودند.

همه‌ی دوست‌هامون در حال شادی و دعا بودند و خداروشکر می‌کردند و هم رو در آغوش می‌کشیدند و گاهی به من نگاه می‌کردند و لبخند زیبایی نثار می‌کردند.

خدایا شکر.

علی داشت اون اجنه رو به دین اسلام دعوت می‌کرد و اون‌ها هم شهادتین رو می‌خوندند و مسلمان می‌شدند و چهره‌هاشون کم کم برمی‌گشت.

-صالح میشه بریم خونه پیش مشهدی؟ دیگه نمی‌تونم این‌جا بمونم.

صالح: آره بریم، بچه‌ها هم کارشون تموم شد میان اون‌جا، دیگه چشم سومت رو ببند، ضعیف شدی، انرژی رو داری از دست میدی.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه مشهدی راه افتادیم، من کل راه فقط اشک ریختم و گریه کردم باورم نمیشد همه چی تموم شده.

صالح هم هیچی نگفت، اجازه داد خالی بشم.

توان نداشتم الان با خدا حرف بزنم و از حضرت ابوالفضل تشکر کنم حتی توان نداشتم که پام رو روی گاز فشار بدم برای همین نزدیک به دو ساعت طول کشید برسیم و بالاخره ساعت ده شب رسیدیم.

ماشین رو پارک کردم و رفتیم داخل.

مشهدی داشت با لبخند قرآن می‌خوند، سرش رو آورد بالا و دستش رو باز کرد و من رو به آغوش کشید.

مشهدی: موفق شدید پسر، الحمدلله خدایا شکرت.

توان حرف زدن و تکون خوردن نداشتم چمبره زدم رو زمین کنار تخت مشهدی، زانوهام بغل کردم و زل زدم به زمین، دست خودم نبود، نمی‌دونم چم شده بود.

صالح: بهروز، پسر، چیزی نیست، نترس، هم شکه شدی و هم عوارض مقابله با جادوی سیاهه، انرژیت تحلیل رفته و روح خسته شده، چند لحظه صبر کن. رفت آشپزخانه و یک لیوان آب خنک آورد و چیزی زمزمه کرد و به آب فوت کرد.

صالح: بیا پسر این آب رو بخور و دراز بکش چند دقیقه دیگه خب میشی.

مثل اون حیوون تنبل شده بودم، دستم رو آروم با کلی تاخیر بالا آوردم و با همان اسلوموشنی به سمت دهنم بردم و بعد از اتمام آب خوردنم، دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم ولی گوشم به مشهدی و صالح بود.

مشهدی: دستت رو بده تمام ماجرا رو ببینم.

صالح و مشهدی با لمس دست افراد می‌تونن همه اتفاقاتی رو که شاهدش بودند رو ببینند، صالح فقط می‌تونه ذهن انسان‌ها رو بخونه، ولی برای خوندن ذهن بقیه

جنیان باید دست‌شون رو لمس کنه، کم‌تر جنیانی پیدا می‌شند که قدرت ذهن خوانی هم نوع خودشون رو داشته باشند.

مشهدی: پس چرا به بهروز نگفتید که فرشتگان به کمک‌تون میان؟

صالح: مشهدی از شما انتظار نداشتم، خب ذهنش رو می‌خوندند دیگه، ما می‌خواستیم سورپرایز بشن.

و بلند بلند خندید.

مشهدی: سورپرایز بشن؟! یعنی چی؟!

من توان نداشتم بخندم ولی دلم می‌خواست بلند بلند قهقهه بزنم، صالح با خنده گفت:

-سورپرایز عمو جون، یعنی یهویی شگفت‌زده‌شون کنیم غافل گیر بشن.

مشهدی: آها خارجکی گفتم، آره عموجون کار خوبی کردین، پس علی و بقیه بعد از تمیزکاری میان این‌جا برای خداحافظی.

صالح: بله عمو جون.

من که داشتم مثل موبایل کم کم شارژ می‌شدم، دیگه فول شارژ شدم و پا شدم نشستم.

-آه صالح، جدی جدی تموم شد؟ زنده موندیم؟

صالح: نه مردیم، الان روحمون این‌جاست. دیوانه‌ای؟!

بلند بلند خندیدم و رو هوا یک پرشی کردم پاهام رو کوبیدم به هم، گفتم:

-من چند دقیقه میرم تو حیاط.

رفتم تو حیاط و رو تاپ نشستم و تسبیحم وو بوسیدم.

بلند شروع کردم به حرف زدن:

-خدایا شرکت خیلی ازت ممنونم خودت می دونی تو دلم چیه، نمی دونم چطوری به زبون بیارم، ممنون کمکم کردی ممنونم هوام رو داشتی، یا قمر بنی هاشم نوکرتم، ممنونتم، چی بگم و چطوری بگم، فقط نذر می کنم تا عمر دارم هر سال تولدت هر مبلغی که بتونم به نیازمندان کمک کنم.

صالح از لای در صدام زد گفت:

-بهر روز بیا، علی و چندتا از بچه ها اومدن.

همون طور که از رو تاپ بلند می شدم گفتم:

-باشه، اومدم.

رفتم داخل و یکی یکی بغل شون کردم و رو به علی گفتم:

-علی آقا من نمی دونم چجوری ازتون تشکر کنم، حتی نمی تونم جبران کنم، ببخشید تو در دسر انداختم تون، ببخشید بچه ها رو از دست دادیم، شرمنده ام.

علی: پسرم، سال هاست ما منتظر بودیم این دسته اجنه کافر خونخوار رو از بین ببریم، اون ها سالیانه که نه به جن نه به انس رحم می کردند، در ضمن ما از الله دستور داشتیم و مزدمون هم خودش می ده، از تو چیزی نمی خواهیم پسرم، اون دوستانمون هم جاشون خیلی از من و تو بهتره خیالت راحت، دارند تو بهشت عشق و حالی می کنند بیا و ببین.

همه بلند بلند خندیدن و علی ادامه داد:

-درسته مارد و یارانش از بین رفتن، ولی شر خطر جنیان کافر از همه بندهگان خدا کم نشده، مخصوصا برای افرادی مثل تو و فاطمه که خون دورگه تو رگهاتون جریان داره، دعاها رو فراموش نکن و البته می دونم که صالح تنهاتون نمی ذاره. خب مشهدی جان، صالح رفیق شفیقم و بهروز پسر، هر وقت کاری داشتید فقط صدام کنید، ما دیگه برمی گردیم.

و رو کرد سمت من و انگشتی از انگشتش در آورد و بهم داد:

-این انگشت رو سعی کن به جز در زمان استفاده از سرویس و حمام، از دستت در نیاری، مثل تسبیح تو گردنت، ازت محافظت می کنن.

و پیشونیم بوسید و بعد از خداحافظی طی العرض کردند.

من چند لحظه مات موندم، همه چی برام مثل یک فیلم بود، یک داستان، یک داستان که از پایانش خبر ندارم، خطر هنوز رفع نشده ولی من حمایت بهترین خلق الله رو دارم، من تونستم بدترین گروه جنیان رو راحت با کمک خدا و این بندگان پاک خدا، از بین ببرم.

خدایا شکر.

اون شب خونه مشهدی موندم، ولی صبح بعد از خوردن صبحانه قصد کردم برگردم پیش بچه ها.

رو به صالح گفتم:

-صالح جان من میرم خونه، ولی بهتون فردا سر میزنم، دوشنبه هم که میام بریم دنبال زیبا خانم و جوجه تپلت، کاری هم اگه باهام داشتی میای اون جا دیگه!

رفتم سمت مشهدی و دستش رو گرفتم بوسیدم که از اون ضربه عصایی‌ها زد تو سرم و گفت:

-ا نکن بچه این چه کاریه، نیاز به این کارها نیست تو پسر خودمی.

محکم بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید.

مشهدی: دیدار آخر نیست که باز فیلم هندی بازی می‌کنی، هزار دفعه دیگه می‌بینمت.

خندیدم و گفتم:

-چشم عمو جون، بله دیگه بیخ ریشتتم، جوری که با لگد بیرونم کنی.

ازشون خداحافظی کردم و با خیال آسوده روندم سمت خونۀ پیش بچه‌ها.

بعد از این‌که همه ماجرا رو براشون تعریف کردم، اون‌ها هم کلی از حیرت بالا پایین پریدن و اظهار خوشحالی کردند.

-تا من زنگ‌هام رو می‌زنم پا شید حاضر بشید بریم تا شب عشق و حال بخور بخور و دور دور.

ساعت دوازده بود که بعد از کلی سر و کله زدن و خوش‌گذرونی رسیدیم خونۀ و ولو شدیم وسط پذیرایی بخوابیم، من تا سرم رو گذاشتم از خستگی بیش از اندازه خوابم برد و خواب دیدم.

جیران رو دیدم که پشت به من لبه مرداب ایستاده بود، پیراهنی با پارچه سفید با گل‌های رز تا روی ساق پاش پوشیده بود و ساق بسیار سفید و نورانش معلوم بود، موهای بلند فرش تا پایین کمرش بود و باد ملایمی که می‌وزید، پریشونش کرده بود.

رفتم طرفش که برگشت سمت من، لبخند زیباش باعث شد من هم لبخند بزنم. به قدری چشمان دریایی و چهره‌ش زیبا بود که هیچ‌وقت از خاطر منمیرد، دست‌هاش رو به سمتم دراز کرد و من رو در آغوش گرفت و دریایی از آرامش به من منتقل کرد. جیران: پسر من رو ببخش که ناخواسته وارد این بازی شدی، از خدا ممنونم که کمکت کرد و اون‌ها رو شکست دادی و روح من رو به آرامش رسوندی نوه‌دی گلم. دستم رو گرفت و با هم رفتیم و روی همون اسکله قبلی نشستیم و سرم رو روی پاهاش گذاشت و با همون لبخند زیباش گفت:

-چشم‌ها رو ببند و با آرامش بخواب، همه‌ی کابوس‌ها تموم شد.

وقتی چشم‌هام رو تو خواب بستم هم‌زمان چشم‌هام رو باز کردم و بیدار شدم و با آرامش خاصی که داشتم لبخندی از سر آسودگی زدم.

خدایا شکر.

تو این چند روز دو بار به مشهدی سر زدم و هر روز صالح رو دیدم تا این‌که روز دوشنبه شد و به دنبال صالح رفتم تا بریم بیمارستان برای ترخیص زیبا. توی راه صالح از ذوق زیاد نمی‌دونست چی کار کنه، وقتی رسیدیم فوری کارهای ترخیص رو انجام دادیم و برگشتیم، فاطمه هم همراه ما اومد تا چند روزی کمک حال زیبا باشه، صالح زیبا و فاطمه رو به خونه‌شون برد و من هم رفتم پیش مشهدی تا خداحافظی کنم و به تهران برگردم، البته دو هفته بعد ترم جدید شروع میشه و برمی‌گردم، ولی دلم برای مریم و خانواده‌م پر میزنه، دیگه کاری هم نمونده خدا رو شکر تموم شد.

دوتا چایی ریختم و نشستم جلو مشهدی.

-عمو جون اگه کاری با من نداری من دارم میرم تهران دوهفته دیگه برای شروع ترم برمی‌گردم.

مشهدی: نه پسرم کاری ندارم، فقط همون‌طور که علی گفت همیشه مراقب باش.
و باز با عصاش زد تو سرم.
با خنده گفتم:

-من از خدامه ولی چرا زدی؟

مشهدی: این رو زدم یادت نره بهم زنگ بزنی، در ضمن برگشتی برای مریم همه چیز رو تعریف کن و به بار زنگ بزن باهش صحبت کنم و دعوتش هم کنم بیاد این‌جا.
-صلاح می‌دونی بهش بگم؟ نترسه یک وقت؟

مشهدی: باید بگی، اگه می‌خوادی باید همین‌طور بخواد چون اتفاقات زیادی در راه هست... درضمن هم می‌خوادی هم نمی‌ترسه، می‌دونم.

-چشم عمو، یعنی تموم نشده؟ چی قراره بشه؟

مشهدی: تازه شروع ماجرای توست، جن‌گیر مورد علاقه‌ی من.

چایی‌م رو خوردم و با مشهدی روبوسی و خداحافظی کردم و موقع رفتن مشهدی قرآن کوچکی بهم داد و گفت بذارمش تو ماشین بمونه.

رفتم دم خونه صالح و ازش خواستم امیر علی رو ببینم و با زیبا خداحافظی کنم.

نمی‌دونم چطور باید حسم رو هنگام بغل کردن امیر علی بهتون بگم، خیلی حس عجیب و با عشق و اضطراب هم‌زمان بود.

لبخندی بهم زد و دست راستش رو گذاشت رو گونه راستم، همون لحظه انگار که بهم برق وصل کرده باشن، صحنه‌های زیادی از آینده مثل فیلم که رو دور تند باشه از جلو چشمم گذشت، صحنه‌هایی که هم‌زمان، ترس، وحشت، استرس، عشق، شادی، دوست داشتن و... رو بهم منتقل کردن.

بعد از خداحافظی با زیبا و صالح و این که هر روز بهم سر میزنه برگشتم خونه.

با بچه‌ها حاضر شدیم و با خیال راحت راه افتادیم سمت خونه‌هامون.

ولی من با حرف آخر مشهدی و آینده‌ای که امیر علی بهم نشود داد فهمیدم که، این تازه شروع ماجراست!

مهم این نیست که چند بار شکست خوردی...

مهم اینه که چند بار بلند شدی...

و تونستی دوباره خودت رو بسازی!

هر وقت زندگی جهنم شد برات...

سعی کن ازش پخته بیای بیرون...

سوختن رو همه بلدن!

پایان. خرداد 1398

با تشکر از همه شما عزیزان که من رو همراهی کردید.

باشد که مورد قبول شما عزیزان واقع شود و از آن لذت برده باشید.

یا علی.

مریم مرادپور.

منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/68324/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان مدار حاده | شادی زمانی

رمان پیاده رو | نازگل مرادی

رمان آتشی بر پیکر جانم | فائزه حاجی حسینی